

مہدی سہیلی

۱۱۱۱

الہیہ

الاراجین

مدی سہا

کلیۃ حقوق برای مصنف محفوظ است

ناشر :

کتابفروشی تائید - اصفهان

از این کتاب دو هزار نسخه در چاپخانه حیدری - تهران بچاپ رسیده است

در تیره شب قیرگون ، رهنورد خسته جان و گم کرده راه در کویر سر پایت راه پیم
 و خلعت مرگزار شب گلوش را سخت میفشرد . او همچون بنایان دست بستہ بود از شب میسایند
 تا دروازہ روز بلباب ؛ و لہر چہ پیشتر رحبت کمر میافت . ناگهان تیرگی جانفش از شب چہ ختر تابند در کرانه
 افق دیدن گرفت و بر دل را بیاگشته نور امید پیشید . پارس رهنورد از امید نیرو گرفت و بشیر از روشنی
 خندان شد و بشوق افق روشنتر با تمیمی را نام و جبر پر توان کویر خلعت گرفته را در پرتو تابند خمرات نورید .
 آن رهنورد خسته جان منم و آن کویر خلعت زده ، صحرانزنگی منم و آن چہ نیم درخشنده
 دستا گزین تابند چہ جگر گوشه مند به طلوع خوشتر امید ز بزم غم خفته و در یک روز از من نور پاشیده .
 بخند شام امید بشیر من و دیدار شام گرگ بر کار فردا بستم . بوسه ناهم هستم دارد و دشت من
 شیر میز وصال .

من با پسران خشنند که از امید آفرین و اینم بخند خشتی سوز ، اینم اثر را به پسر و دهرم نیز
 به دستانت تابان زخمیم . « سیر » و « سید » پیشتر سنگی .

خرداد ، و یکمزد و سید و خورشید مدی سبلی

مقدمه

خطوط سیاهی که از جلو چشمان تیز بین شما میگذرد زائیده روحی سرکش و متلاطم و پرورده طبعی زود رنج و حساس است که تاب تحمل نارواییها و توان نگرستن کجمداریها را نداشته است ، روحی که تارهای ظریف و ابریشمین آن با اشاره زخمه‌ای ناموزون درخروش می‌آید و با مضرای لوازشگر و ماهرانه لغمه‌ای دلپذیر میسراید .

نصیب شما از جمله ها و فرازهای این اوراق ییجان و سیاه ، گاه شکر خند است و زمانی زهر خند .

زهر خند آن بر زشتیها و نا مردمیها و هکر خند آن بر زیباییهای مستی آفرین است .

نی وجود گوینده ، گاه از نیشهای روح گداز در شکایت است و گاه از نوشهای دلنواز در حکایت .

این کتاب فصول و ابواب خط کشی شده ندارد ، رهزورد آن با راههای هموار و ناهموار روبرو میشود ، این اوراق کدر آئینه ایست که با دست آئینه ساز چرخ صبقلی شده و زشتیها و زیباییها را از آنچه که هست آنچنان تر نشان میدهد .

در لابلای این آئینه کاغذین دیدنیها را از زوایای گوناگون خواهید نگرست ، سخناش گاه جدی و عبرت انگیز است و گاه شوخی و طبیت آمیز و زمانی غیر از این دو .

سخن کوتاه :

همانگونه که اشارت رفت این کلمات بی روح ، مظهر روحی مواج و پر خروش است که منظر خشم آلوده و طوفان زده آن در نظر زیبا - دناسان خالی از زیبایی نخواهد بود .

یاد آوری

اگر دوست دارید که با خواندن این کتاب ابرو
در هم نکشید ویدرنگ با راهنمایی غلطنامه به
تصحیح غلط ها پردازید .
خواهش میکنم پیش از تصحیح غلط ها از
خواندن کتاب احتراز فرمائید .



غلطنامه

صفحه	سطر	نادرست	درست
۳۶	۶	چنین زن	این چنین زن
۳۶	۱۳	اجناقا	باجناقا
۳۷	۸	خبیث طینت	خبث طینت
۴۰	۱۵	احوال البی پدرن	احوال البی پدران
۷۲	۱۸	لا طلائلات	لا طائلات
۸۴	۱۳	ساتره	شاتره
۸۴	۱۹	جهاشان	جهانشان
۹۳	۱۷	سهمیه ومستمند	سهمیه مستمند
۱۱۰	۱۷	میرسد تر	میرسد ترا
۱۱۷	۱۲	بدو	بدو
۱۱۸	۲	گلعدارن	گلعداران
۱۴۰	۵	دوسوزنده	دولرزنده
۱۶۶	۱۲	روی ماهست	روی ماهت
۱۷۴	۱۸	سیهلا	سهیلا
۱۷۸	۱۵	خداجو	خداگو

آثاری که از این گوینده و نویسنده تاکنون منتشر شده است .

- ۱ - دو قطره اشك مجموعه اشعار جدی
- ۲ - فکاهیات سهیلی مجموعه اشعار فکاهی
- ۳ - خوشمزگیها (دو جلد) مجموعه لطایف و مطایبات
- ۴ - نمك پاش شعر و نثر
- ۵ - مادر حوا شعر و نثر
- ۶ - چوب دوسر طالا - زنگ تفریح (در یک جلد) شعر و نثر
- ۷ - خیام و سهیلی شعر
- ۸ - سخنان حسین بن علی (ترجمه)
- ۹ - دزد ناشی که بکاهدان زد شعر و نثر
- ۱۰ - ... ؟

زیر چاپ :

سر دبیر گنج	مجموعه ناول های کمدی
ملانصرالدین	مجموعه لطایف

برای دوست برادرزشم آقای احمد زرین خامه



نو پرداز !

نوپرداز !

... واما نوپرداز بسروزن « هوانداز » بیسوادان شعر
 فاشناسی را گویند که داعیه‌ی شهرت در مغز مجوف دارند ولی
 مایه‌ی شعر و شاعری ندارند، از اینرو آسمان و ریسمان بهم بافند
 و بر لاطائلات پوچ خویش بلافند !
 نه شعری از شعرای سلف خوانده و نه توسن جهد و رغبت
 در عرصه‌ی طلب رانده !
 هر کدام ، خویش را صاحب مکتبی جدید خوانند و هیچیک
 «هر» را از «بر» فرق ندانند !
 گاه جیفی بنفش از حنجره‌ای «زرد!» بر آرند و زمانی
 آهی کبود در سینه‌ی «فلفل نمکی!» بکارند !
 الفاظشان نا مفهوم است و معانی اشعارشان غیر معلوم
 من در کتاب خیام و سهیلی در این باب گفته‌ام :

رباعی

خونین دل ما زدست جمعی شعراست
 وین قوم، تمام حرفشان پرت و پلاست
 این طایفه ، بچه های نو پردارند
 که لفظ از این عده و معنی ز خداست !
 آنان از وزن و قافیه گریزانند و از «نوپردازی» جز
 اباطیل چیزی نمیدانند، لاطائلاتی میسرایند که خواننده شاخ
 در می‌آورد و با خواندن آن ، عقل از کله میپرد !
 نه گوششان به نصیحت اندرز گوئی بدهکار است و نه

- ۱۱ -

وقتشان مصروف خواندن اشعار شعرای مایه دار!
 اینان معدودی بیمایه اند و در بیسوادی و بسی اطلاعی
 فوق‌النهاده !
 دریاوه گوئی چیره دستند و هرچه پندشان دهند همینند
 که هستند .
 اندر ز در گوششان چون « یس » در گوش خر خواندن
 است و سرانجام کارشان چون چارپائی ناتوان در وحل ماندن !
 دراز گوشانی هستند که قیمت نقل و نبات نمیدانند و جز یاوه
 های خویش سطری از دفتر معرفت نمیخوانند
 با این مدعیان ؛ اسرار عشق و مستی نباید گفت ، تا در
 جهل و خودپرستی بمانند و خویش را در منجلا ب بیخبری بکشانند !

شعر

تا بشعر پارسی نامی ز « نوپرداز » دیدم
 راستی در گفتن مهمل از او اعجاز دیدم
 چند شعر بی سروه زین ادیب تازه خواندم
 و ندر آن صد گونه ترکیب غلط انداز دیدم
 آن تهی مغز نبوده بو، ز شعر و شاعری را
 تکیه زن بر جایگاه حافظ شیراز دیدم
 خوک در آثار او گرم سخن را نیست هر شب
 خرس را در نظم او بر عرش در پرواز دیدم !

-۱۲-

نزد او وزن و عروض وقافیه فرقی ندارد
پیش او «اغراض» راهم قافیه با «ناز» دیدم
من در آثارش فغان زرد و جیغ سبز خواندم
آه مرغ و عشوه‌ی بزغاله ، اشک غاز دیدم
هر چه کردم جستجو در شعر او معنی ندیدم
تابخواهی در خود او فیس و کبر و ناز دیدم
شعر نومهمل سرائی نیست ای و اما زنده شاعر!
از تو نیز اراست شعر و شاعری در عصر حاضر!

برای دوست گرامیم آقای حسین مدنی



دوا نویس!

بعقیده‌ی اینجانب بر تمام نویسندگان و گویندگان
لازم است که ماسک این شهادان را بدرند

دعا نویس!

دعا نویس بروزن «شما بلیس!» حقه باز پشت هم اندازی
را گویند که در زاویه ای نشیند و رمل و اسطرلاب برای خویش
گزیند و با حیل و برای گروهی عوام، فال بیند.

اطاقش را بسا صور مخوفه و اجساد وحوش عجیبه چون
«بزمجه» و «سوسمار» و «بزکوهی» و «کفتار» زینت دهد
تا سفیهان بی خبر را بیشتر بفریبد.

چون خانم عقیمی بچه خواهد پیش او «سر کتاب» باز کند
و دعا نویس حرام لقمه باوی راز و نیاز نماید.

هنگام باز کردن سر کتاب، ریش منحوس بجنباند و او را در
واذکاری فرو خواند تا شیاطین خبیث را از خانه براند و این
معجون پدر سوختگی خود را قاضی الحاجات داند.

زنان را بادعائی که دانی آبستن کند و با آب دعا؛ دل‌های
سرد را گرم نماید؛ زبان بدگویان را به بندد و از ته دل بریش
مراجعین بخندد.

«مغز سرمگس» و «بیضه‌ی مورچه» دارد و هزاران
جن را بخدمت خویش بگمارد، از شهر پریان برایش تحفه‌ها آرند و
عرشیان هم از او التماس دعا دارند.

گوشت کوب حضرت سلیمان را بخمال خود بقیمتی گزاف
خریده و از دیگ آن حضرت قاشقی چشیده؛
اگر باوشك آوری در دم موشت کند و حلقه در گوشت نماید؛

-۱۵-

قطعه ۱

خانم خوشگل مرو پیش چنین اعجوبه‌ای
چونکه بدبخت و بریشان روزگارت میکند

بادعا، کی خانم بی بچه گردد بچه دار؟
گربخواهی بی‌دعا، از چه دارت میکند

الفرض این مرد نسناس الخناس، دام تزویر در راه احقان
نهد و اسکناس بگیرد و دعا دهد و این ساده لوحان ندانند که:
کل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی!

شعر!

ایکه مشتی مردم بدبخت را خر میکنی
عقل این بی عقل مردم را مسخر میکنی!

ظاهری زینده داری لیکن ای مردم فریب
چون بخلوت میروی آن کار دیگر میکنی!

در خیال خود به جن و دیو فرمان میدهی
در لباس حیلہ کار صد پیمبر میکنی!

صبح تاشب یکدعا را دست کم با صد غلط
از برای پشت هم اندازی از برم میکنی!

با یکی نفرین تو، زرافه، میمون میشود
بادعا «بزوجه» را شکل «بزنر» میکنی!

-۱۶-

تو بمیری، کیمیاداری و صد من سرب را
پیش چشم ما طلای ناب احمر میکنی
این زبانم لال اگریک تن بتو شک آورد
جون مشگت با دعا اورا چو عنتر میکنی!
هر فقیر بینوا را با دعای خویشان
مدت يك هفته اربابی توانگر میکنی
دختر ترشیده را گوئی که گراسکن دهی
از دعایم آخر این ماه، شوهر میکنی!
از دعایت «آش رشته» میشود، «ته چین مرغ»
«قیمه» را در یکنفس «ریواس» و «کنگر» میکنی
عقل آهو؟ نعل گربه، ریش یابو، شاخ موش
با همین ها آسمانها را مسخر میکنی
تا که خرد در کشور ماهست، ای مشکل گشا
کیسه و صندوق وجیت را پراز زرم میکنی
راستی در حیرتم با آنکه از خر خرتری
باچه وردی عده ای بدبخت را خر میکنی؟!

معماری :



برای دوست دیرینم اسمعیل پورسعید

سواری !

سواری برون « عماری » اطاق محقرو متحرکی را
گویند که در قسمت جلو موتور دارد و بی مدد یا بووشر بحرکت
در آید و در هر ساعت فرسنگها راه پیماید .

آنکس که در حرکت دادن این اطاق ، نایب مناب شتر
است بلا نسبت نامش شو فر است !

در درون اطاقش رادیو و بادبزن است و مبلهای نرمش
آرامگاه مردوزن !

گاه در درونش حاجی آقائی شکم گنده و کثیف نشیند و
زمانی ماه طلعتی لطیف مکان گزیند .

الغرض این اطاق، گنجینه‌ی رازها و شاهد راز و نیازهاست
هر پیرو که در آن نشیند معدن کبر و ناز است و در راه
وصالش صدها چاله و دست انداز .

ملا « مدمغ الحکما » در کتاب « اسرار البامیه » گوید ؛
شبی از لیالی گذارم به تپه های الهیه افتاد، دیدم ای داد و بیداد ؛
زیر هر درخت يك سواری ایستاده و نره غولی لب بر لب
پیرو می نهاده ؛ در را از داخل بسته اند و بند علامت از دنیا
و مافیها گسته

از این مناظر چندان نبود که بشمار آید و شرحش چنان
نبود که قارئین را بکار آید .

-۱۹-

قطعه ۱

خیل زن و مرد یار غارند همه
چون تار شود هوا، سوارند همه
گر پرده ز روی کارشان بردارند
معلوم شود که در چه کارند همه!
الغرض اکثر سواری نشینان مردمی غارت کردند که مال
بیوه زن و یتیم را بیغما برند و از سود این غرماء سواری خرنند!

شعر

سلام عا—ی صاحبان السواری!
که افتاده خلقی از ایشان بخواری
گروهی که گر رازشان فاش گردد
بود مایه خجلت و شرمساری
گروهی ستمگر که در زندگانی
ندانند راه وفا—ا، رسم یاری
گروهی که از عیش آنان نباشد
نصیب ستمدیده جز سوگواری
گروهی که خورده همه مال ملت
ز مالیه و مالیه چی ف—راری
گروهی که گر فعلشان رابه بینی
همه زشت خوئی، همه گند کاری

-۲۰-

شب وروز، رفتارشان ناروایی
همه وقت ، کردارشان نابکاری
نیاید از این قوم جزمست خفتن
نشاید از این جمع ، جزباده خواری
ندارند بـاك این گروه ستمگر
که مظلوم هرشب کند آه وزاری
گشائی اگر چشم ، کمتر به بینی
یکی پارسامرد ، اندر «سواری»



برای دوست هنرشناسم آقای ناصر روانبخش
کارمند بانک ملی شعبه ی اصفهان



گفته مهر ۱۳۸۱

کهنه سرا!

و اما کهنه سرا، عجیب شاعرانی را گویند که چون افعی سالخورده بر سر خزائن و دفائن ادبیات کهن نشسته و در معرفت و ادبیات نوراً بر روی خویش بسته اند .

گویند حرف مرد يك كلام است و سخن برگذشتگان تمام . در زمان خاچا طور عرق فروش، باز پیرمغان را بر سریر میخانه نشانند و در عصر «هواپیما» کاروان را با شتر و محمل بسوی مقصد برانند .

در دورهٔ اسفالت هنوز زمین را از اشك چشم، گل میکنند و در عهد بی سیم، باد صبار را از بردن پیام بيشمار کسل! این بیخبران را نشخوار قی کرده ی گذشتگان شعار است و ساختن قصیده ای معلق و بی معنی مایه ی افتخار .

باقصیده ای بلند و فکری کوتاه با استقبال اساتید سلف شتابند و با بضاعت مزجات متکبران به سبیل خویش بتابند که منم آنکه در يك قصیده ی دو یست بیتي هفتصد درخت آورده ام و در هر بیت صدار، دریا و صحرا و آهو و صیاد را يك ریسمان در بند کرده ام .

در این زمان که هر طرف ماهر و می طنناز چون كبك میخرامد و مینازد و با بدنی نیمه عریان آب در دهان پیرو جوان میاندازد ، این بیچاره شاعر، بهعشوق میگوید که نقاب از رخ براندازد . بگمان خویش باقصیده ی تهوع انگیزش کمر غول را شکسته و با مغز خشکش دست خاقانی و منوچهری را از پشت بسته .

-۲۳-

صاحب کتاب مستطاب الارجیف گوید کهنه سرائی را
میشناسم که درجمود، دست سنک را از پشت بسته و درر کود،
در کورد کوه را شکسته!

جزمشتی لغات نامأنوس و مطمئن از بر ندارد و غیر از
«صرف میر» و «عوامل ملامحسن» سرمایه‌ی دیگر نه!

بادست خیش زید را با عمرو و جنگ انداخته و بی
سبب عمرو و بیگناه را متعدی شناخته!

با این سواد اندک، خویش را استاد میخواند و در شعرو
شاعری ادیبی نقاد میداند.

سیلی چون جار و بر پشت لب نهاده و آنچنان شق و رق
نشسته که کوئی عصا قورت داده!

این آقای «یبس الشعرا» سالها و ماهها میگذرد تا
قصیده‌ای میسراید و با اهن و تلپ بخواندن آن لب می‌گشاید.

سخن او گاه «بهاریه» است، گاه «خزانیه» و زمانی
«ماده تاریخ» است و «مرثیه»!

قوافی «کسیب!» و «ظنیب!» و «اریب!» و «صیب!» را از
کتاب لغت بر صفحه‌ای سفید مینویسد و بمناسبت هریک بیتی
میگوید تا قصیده‌ای شود و منظورش اینست که شنندگان بر
تسلط او به لغات پی برند و ناز و افاده‌اش را با جان و دل بخرند!
از هفتاد «سرو» و سی قمری، هشتاد چنار و پنجاه بلبل!
صدها خیری و ختمی و بستان افروز و شنبلیله و هزار زهرمار دیگر
«بهاریه» میسازد و با این لطائلات نشخوار شده بخویش همی
نازد.

در حالیکه هنوز رنگ «بستان افروز» رانده و آوای

-۲۴-

قمری مادر مرده را نشنیده !

همواره زلف معشوق را به بنفشه و چشمش را به نرگس
 شہلا تشبیه میکند ولی به سکه‌ی نامردانه‌اش سوگند هنوز
 نمیداند بنفشه چیست و نرگس شہلا دختر عموی کیست !
 القصه الاغ لنک طبع خویش را در جاده‌ی کهنه سرائی
 میراند و از شنیدن سخن نو! پنبه در گوش می چپاند .

قصیده !

ای دوست بگو شاعر ك كهنه سرا را
 از کهنه دگر دست بدارید خدا را
 از «سرو» مگوئید دل خلق بهم خورد
 از لطف بیندید در « آب بقا » را
 با بودن صد « شیر » دگر مشک خطا چیست
 بیچاره ! از این پس مسپر راه خطا را !
 « بی سیم » بود پیک شتابنده‌ی این عصر
 انصاف بده خسته مکن « باد صبا » را
 آسفالت ه شد هر گذر و کوی که از اشك
 پر گل نکنی کوچهی آن ماه لقا را !
 امروز کجا زلف نگاری شب یلداست ؟
 مشاطه بریده ست به قیچی شب مارا !

-۲۵-

امروز سفر با شتر و بانگ جرس نیست
 طیاره‌ی غـران سپرد راه هوا را!
 امروز که هر گوشه دو صد خم عرق هست
 کی معتکف دیرمغان کرده شمارا؟!
 از مغیچه و پیرمغان هیچ اثر نیست
 از گارسن کافه بخواید غذا را!
 هنگامه‌ی برقست کجاشمع فروزند؟
 در خانه میفروز چراغ قدمـارا
 پیراهـن توری ببر ماهرخانست
 کم گوی که: ای مه بگشا بندقبارا!
 کی بر رخ معشوقه‌ی این عصر نقابست!
 کرد است گلندام تو عریان سرو پارا
 بدبختی تو زاده‌ی افسردگی تست
 بیهوده گنهکار مخوان ارض و سما را
 از اشتر و از محمل و ناقوس حذر کن
 با «بنز» بهر جا که دلت خواست سفر کن!



زن !

زن!

زن بروزن «من!» اعجوبه‌ای را گویند که پوستی لطیف
و جسمی ضعیف دارد، مرحله‌ی دوشیزگی را پشت سر نهاده و
آغوش خود را باستقبال شوهر گشاده!

هیچ دانشمندی این موجود عجیب‌الخلقه را نشناخته و
هر محقق و روانشناس در برابر معرفت اولئك انداخته!

گاهی بر طارم اعلی نشیند و زمانی تا پشت پای خود نییند!
روزی چون عقابی تیز پر بر فراز کهکشان است و دیگر روز چون
گنجشکی پر شکسته، بی‌پا و ناتوان!

ساده تر آنکه این عنصر ناقلا، کارش بی حساب است و تصمیم
و اراده اش در شتاب!

امروز در راه مردی جان میبازد و فردا با سر، بیچاهش
میاندازد. نه قانون و فاست و نه کان جفا، کارش حساب ندارد، و علم
زن شناسی کتاب ندارد!

اگر بخواهد، مرد را سعادتمند میکند و اگر اراده کند
بیچاره و مستمندش میسازد!

روزی در دامن جوانی زیباروی می‌آویزد و روز دیگر از
دامن او باغوش مردی غول‌آسا میگریزد.

هر که گوید این جنبه‌ی يك سردو گوش را شناخته بتحقیق
قافیه را باخته!

محققین از شناختن او بجان آمده‌اند و زن‌شناسان عالم از
معرفتش به‌امان.

-۲۹-

معلوم نیست که از چه چیز متنفر است و از چه خدمت متشکر
هر که گوید که زن فلان چیز را دوست دارد خطا گفته و
هر کس ادعا کند که زن از فلان صفت بیزار است ناروا فرموده ؛
خوی او لحظه به لحظه در تغییر است و عقیده‌ی او هر آن،
زوال پذیر.

گاه دلباخته‌ی شهرت است و زمانی علاقمند ثروت، لحظه‌ای
دلداده‌ی جوانی دانشمند و زیباست و ساعتی شیدای احمق‌ی آبله
روی و نایبنا ؛

این موجود ناشناخته هم عاشق شهرت است هم نیست، هم واله
ثروت است هم نیست ؛

هر چه را بینه هم می‌خواهد و هم نمی‌خواهد ؛
زمانی بی‌زبان و بی‌دست و پاست و گاه ارقه‌ای بی‌شرم
و بی‌حیا ؛

لسانش مرد را جادو میکند و بدزبانیش زندگی را «وارو»
میسازد .

صاحب الاراجیف گوید که روزی کتاب «حیل النساء»
تألیف ملا پنچرالدین سمرقندی را مطالعه همی‌کردم ، در آنجا
این سطور بی‌شعور ؛ از نظر کیمیا اثرم ؛ گذشت که نوشته بود :
زنی ماهروی را در بغداد دیدم که دست در دامن خر کچی
بدقیافه‌ای زده و فریاد میکند که ای : سرور و انم و ای آفت جانم
مرا بزنی بستان تاجان قربانت کنم ؛

از این منظره شگفتم آمد که یا للعجب این سیمین تن شکر
دهن را با خر کچی خر کردن چه مراقت است و خر منی لطافت را
با معدنی کثافت چه موافقت ؟

۳۰-

پیش رفتم و از راهگذری جو یای حالش شدم گفت : منهم
 بکار این زن حیرانم و این راز عجیب را نمیدانم، زیرا او همسر جوانی
 گلرخسار و پولدار است و آن جوان بیچاره در برابر این زن
 مکاره سرشك از دیده همی بارد و برپایش بوسه همزنند ولی این
 سلیطه از چنین شوهری در فرار است و برای خر کچی بیرینخت بیقرار.
 این داستان را در اینجا آوردم تا بدانم که حال اغلب
 زنان بر همین منوال است و شناختن این معای لا ینحل محال، و
 هر که گوید من زن را شناخته ام احمقی خام است و بیچاره ای عوام
 کالای نام.

شعر !

زن چه باشد؟ نابکاری حيله ساز !
 زن که باشد ؟ ناقلائی حقه باز !
 چیست زن؟ کنز هوی کان هوس
 کیست زن؟ برشهد شهوت هامگس
 زن مگو دریای راز مرد هاست
 مرجع راز و نیاز مرد هاست
 جسم او كوچك ولی روحش کبیر
 حقه بازی بی عدیل و بی نظیر
 « یکدهان خواهم به پهنای فلك »
 تا بگویم و صف زن را يك به يك

-۳۱-

زن «ضعیفه» نیست زن از اقویاست
 زن ، قوی تر از تمام مردهاست!
 زن چه باشد؟ آشنائی نا شناس
 هر زمان پیدا شود در يك لباس
 يكزمان گردد نكو تر از ملك
 پا گذارد از بلندی بر فلک
 میشود کان وفا ، کانون مهر
 قلب او رخشان تر از قلب سپهر
 سینه اش آرام می بخشد به ما
 با محبت، کام می بخشد به ما
 دامنش از برك نسرین نرم تر
 بوسه اش از جان شیرین گرم تر
 میگشاید از وفا آغوش را
 میرباید از سر ما هوش را
 همچو گل شاداب و خوشرو میشود
 چشم خاموشش سخنگو میشود
 مینهد بر سینه ، نازت می کند
 همچو گل با خنده ، بازت میکند

-۳۲-

سینه‌ی او میشود نسرین تو
 شیب پستان های او بالین تو
 گر بخواهد زن ، به تو جان میدهد
 هر چه میخواهد دلت ، آن میدهد
 وای از آن دم گر که زن پستی کند
 باده‌ی پستی خورد ، مستی کند
 اندر آن دم میشود دریای قهر
 میچکاند در گلوی مرد، زهر
 چشم او کانون آتش میشود
 از نگاهش ، دل مشوش میشود
 سخت اندر حیرتم کاین جنس زن
 که فرشته باشد و گه اهرمن
 گر بگویم او فرشته نیست ، هست
 باملك ، خویش سرشته نیست ، هست
 و ر بگویم دیوسیرت هست ، نیست
 او وجودی بی بصیرت هست ، نیست
 من که حیرانم از این جنس دو پا
 در تعیر مانده ام ، وا حیرتا !

-۳۳-

من که باشم؟ سر بسر مدهوش او
دوستدار گرمی آغوش او
هر چه باشد زن، خریدارش منم
عاشق و شیدای دیدارش منم
من فدای هر چه از جنس زنست!
آنکه چشم مست او شیر افکن است
زن، بدش، خوب است و خوبش خوبتر
زن بود از جان من محبوب تر
کاش بودم تکمه‌ی پی-راهنش
یاچو «گردن بند» اندر گردش
کاش بودم بالش زیر سرش
تا ببویم موی چون نیلوفرش
سر نهد در دامنم، لوشش کنم
با هزاران آرزو بوشش کنم
لوسی زن دل ز مردان میبرد
می فروشد عشوه و جان میخرد
تا به جسم نا توانم روح هست
زن پرستم، زن پرستم، زن پرستم!



باجناق !

باجناق!

... و باجناق برون (آش داغ!) در لغت، دو کس را گویند که دو خواهر را بزنی بستانند و بجمله‌ی زفاف بکشانند و هنوز بر محققان نامعلوم است که چرا دو باجناق باهم نساژند و هرگز نرد دوستی نبازند.

به به از آن زن که بی خواهر بود
چنین زن معدن گوهر بود!
همسر بی خواهر و تنها و طاق
شوهری دارد بدون باجناق!

قومی «باجناق» را همپاچه گویند و این قوم در بلدان خارج از مرکز باشند و اینان پدر و مادر را بمنزله‌ی خشتک شلوار دانند و دو دختر را دو پاچه‌ی شلوار خوانند و ازواج آندو خواهر کسانی هستند که پای خود را دو پاچه‌ی یک شلوار کرده‌اند!

شعر!

باجناق! ما و تو بی گفتگو
هر دو نر هستیم و یار ما چه ایم!
گرچه ما شلوارمان از هم جداست
ایک بیشک هر دو تا همپاچه ایم!

ملا مشمع الحکماء گوید در ایام جوانی چنانکه افتد و دانی! مرا مرغ دل بدام مشکمونی افتاد و وصال یار را جز «ازدواج»

-۳۷-

شرعی گزیر نبودی، ناگزیر دست ارادت بامید وصلت بدرگاه
 دخترک دراز و در دل را برویش باز کردم. دخترک هم بگوشه‌ی
 ابروی من دل سپرد و بموافقت والدینش بحالهی نکاحم درآمد.
 ولی چون هرنوشتی را نیشی جانگزا است و هرشهدی را
 زهری بیدواست، مردی احمق و سفیه، که در سوق قماش فروشان
 صاحب دکه‌ای بود، خواهر بزرگتر معشوقه‌ی مرا بزنی داشت
 و خود را «باجناق» من معرفی میکرد.

دیدن رویش را کفاره لازم بود و صورت ظاهر، خبیث طینت
 و حمق ذاتیش را بخوبی مینمود.

از همان آغاز، چون مرا بجمال و کمال برتر از خود دید
 در میان چرت پدر دختر دوید که این پسر چنین است و چنان است،
 فلان است و بهمان است ولی بیچاره مشت برسندان و پف نم
 بر...» همیشه، همه بریشش خندیدند و لاطائلاتش را نپسندیدند
 چون بر حسادتش وقوف داشتند، مقالش را سفاهت انگاشتند.
 عاقبت چون سگی تیرخورده، راه خود در پیش گرفت و مرا وصال
 میسر شد و او هنوز بر کمال رشک میبرد و در باطن پیراهن
 راحت را برتن میدرد.

شهر ۸

بهر جا بر زبان بگذشت نام باجناق من

همه بودند بد بین بر مرام باجناق من

حسادت میکشد آخر بسختی باجناقم را

به محنت بگذرد هر صبح و شام باجناق من

-۳۸-

نگوید بی تمنا يك سخن با اهل دل، زیرا
دهد بوی گدائی هر سلام باجناق من
دلش خونین شود از رشك گر بهتر ز خود بیند
دمادم خون دل باشد بجام باجناق من
مرا حیف است نامش را در اینجا بر ملا سازم
بروی سنك باید کند، نام باجناق من!





نازه بدوران رسیده !

تازه بدوران رسیده!

واما تازه بدوران رسیده، جماعتی را گویند که چند صباحی بنوائی و چند روزی بجائی برسند و با پشت هم اندازی و سرقت و حقه بازی مالی گرد آورند، یا از طرق نامشروع اموال کسان را بغارت برند و آنگاه از مسرت بهواپرنند که این مال، مال حلال است و در آن نه و ز راست، نه و بال!

اینقوم، چون تازه به چند رغاز رسیده اند و اعتبار و شوکت ثروتمندان را ندیده اند دائماً از ثروت خویش دم زنند و پیوسته دیک! خود پرستی راهم زنند.

شیوهی این طایفه خود پسندی و از خود رضائیت و حال آنکه تمام ثروتشان علاج گدائیت.

اگر کتاب فامیل این قوم، یک ورق بعقب بخورد مایه رسوائی است و خواهی دید که جدشان مشغول گدائیت! مثلاً پدرش در یکی از دهات کاشان گدا بوده و مادرش در تلاش مرغ دزدی دور کوچه ها بوده!

حضرت شیخ هویج الفصحاء در کتاب «احوال البی پدر ن» صفحهی صد و پانزده میفرماید:

حسن لاتی را در کاشان میشناختم که کارش به «جیب بری» و «سرقت» میگذشت و روزگاری بدست زندان سپرده شد و پس از چند سال عزم تهران کرد، بعد از طی مراحل و قطع منازل بمرکز رسید و در خانه ای مخروبه ای مسکن گزید، در خانه اش نه آب بود و نه آبادانی نه گلبانک مسلمانی

-۴۱-

از قضا روزی گذارش بیازار افتاد و بامردی عبا فروش چانه اش گرم شد و با استغاثه و تضرع شمه ای از اوضاع رقت بار خویش با او در میان نهاد .

مردك عبا فروش دلش سخت بر حال او بسوخت و چند عبا بدو امانت داد و «حسن» آن عباها را فروخت و کم کم برای خود اعتباری اندوخت تا نظر عبا فروش را جلب کرد . یکی از روزها تعداد کثیری عبا از او گرفت و فروخت و پولش را بجیب زد و فرار را برقرار ترجیح داد و پس از چند سال از آن پول سکوئی در همان بازار گرفت و بزدوبند و کلاهبرداری مشغول شد تا کم کم کارش رونق گرفت و صاحب خانه ای شد .

قطعه !

مدتی از مال مردم برد و خورد
تا میان مالداران جا گرفت
مال زید و عمرو را بالا کشید
تا که کم کم کار او بالا گرفت

القصه پس از چندی بزیارت خانه خدا شتافت و طولی نکشید که دست انتقام او را برض سل دچار کرد و جانش بجان آفرین تسلیم شد .

پس از پدر، پسر «ولد حلالش!» با چند برادر کورو کچل دیگر بمال پدر رسیدند و چون مالی بمرخویش ندیده بودند

-۴۲-

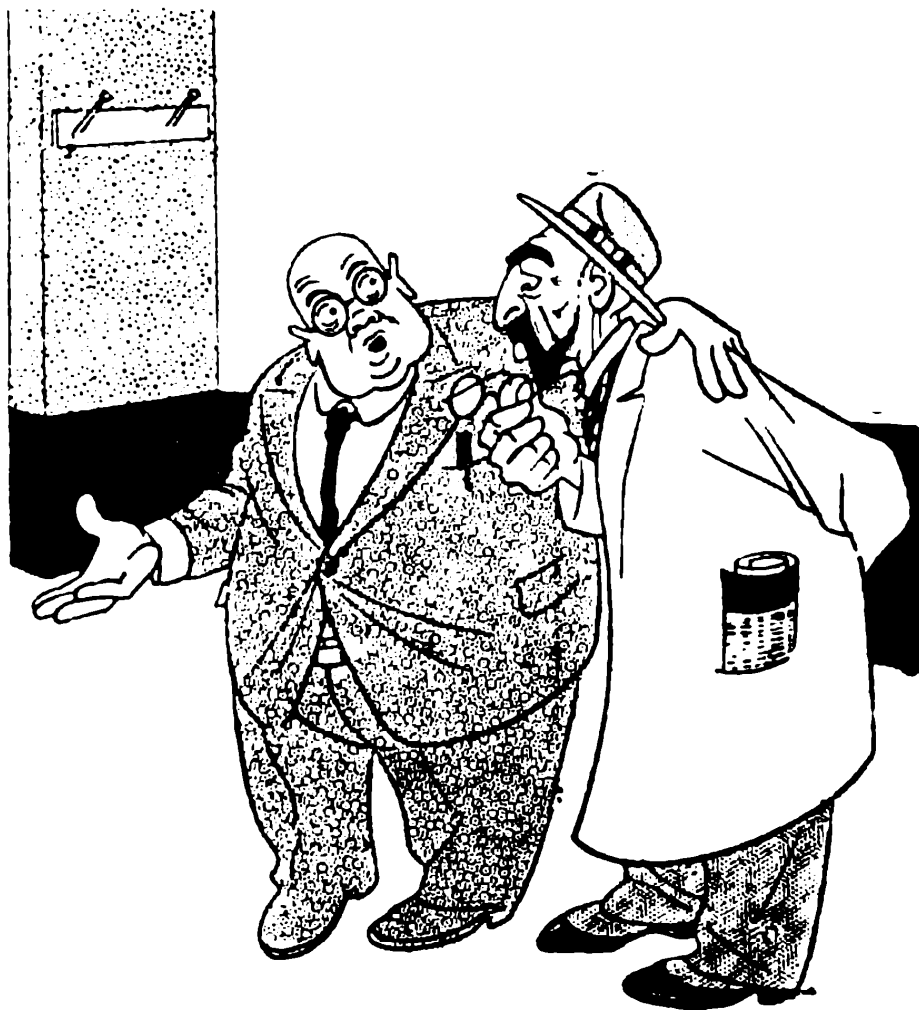
گمان کردند که گنج قارون نصیبشان شده بادینه‌های حضرت
سلیمان را بچنگ آورده‌اند .
از این زمان بود که بیچارگی‌های پدر و اعمال غیر حسنه و
حرمت مالش را فراموش کردند و غافل از این ماجرا، خویش
را مالدار خواندند و همه جا باد در آستین انداختند که ما چنینیم و
چنانیم و فلانیم و بهمانیم، در حالیکه تمام اموالشان چاشت يك
بنگی بود و اگر مال پدر را بین چندین برادر تقسیم میکردند
ارشان کفاف نمیداد که مستراح ثروتمندی را تعمیر کنند

شعر !

چه چیزها که بچشم در این جهان دیدم
چه رنجها که در این تیره خاکدان دیدم
چه روزها که دو صد «پونتیاك» همچو عروس
به زیر پای دو صد بچه ساربان دیدم
درین پلید جماعت که مایه‌ی ننگند
هزار رنگ و دو صد روی و صد زبان دیدم
ز ظلم بیحد این فرقه‌ی خبیث و پلید
چه دست‌ها که به نفرین بر آسمان دیدم
هزار لعن خدا و هزار نفرین باد
بر آن جماعت پستی که مسلکش این باد!

دراين گفتار حاجيان پرهيزگار و باايمان
که کارشان خدمت بمردم است و گفتار و
کردارشان از آلودگيها بدور است منظور
من نيستند زيرا رفتن بخانه خدا فريضه
دينيست .

منظور من دراين مقال گروهی ظاهر
ساز و حقه بازند که بدبختانه تعدادشان
در ميان ما کم نيست .



حاجی !

حاجی !

حاجی بر وزن « حاجی » موجود عجیب الخلقه ایست
 که غارت خلق پیشه سازد و دل ایتم و مسا کین بگدازد
 حاجی راهیکلیست بیقواره و تسبیحی دردست برای استخاره
 سرش کچل و نخ نماست و شکمش چون طبلی بزرگ و پر
 صدا ! - پشت گردنش پر از چربیست و دینش بدتر از کفار
 حربی

پایش کوتاهست و قلبش سیاه ، فعلش گناه است و عملش
 تباه - موجودیست بی ادب و وجودی حمالة الخطب

قطعه !

از این حاجی حذر کن دین ندارد
 مخواه آئین از او کائین ندارد
 میان آید اگر پای زر و سیم
 برایش مؤمن و یدین ندارد
 خدا و مذهب او اسکناس است
 خدا و مذهبی جز این ندارد

این سرطانه‌های اجتماعی را از جوانی این آرزوست
 که بزیارت خانه خدا روند و جناب «فخرالحاج» شوند . ولی
 منظورشان خدا نیست و اجتماع را بدتر از آنان بلا ، نه !

-۴۵-

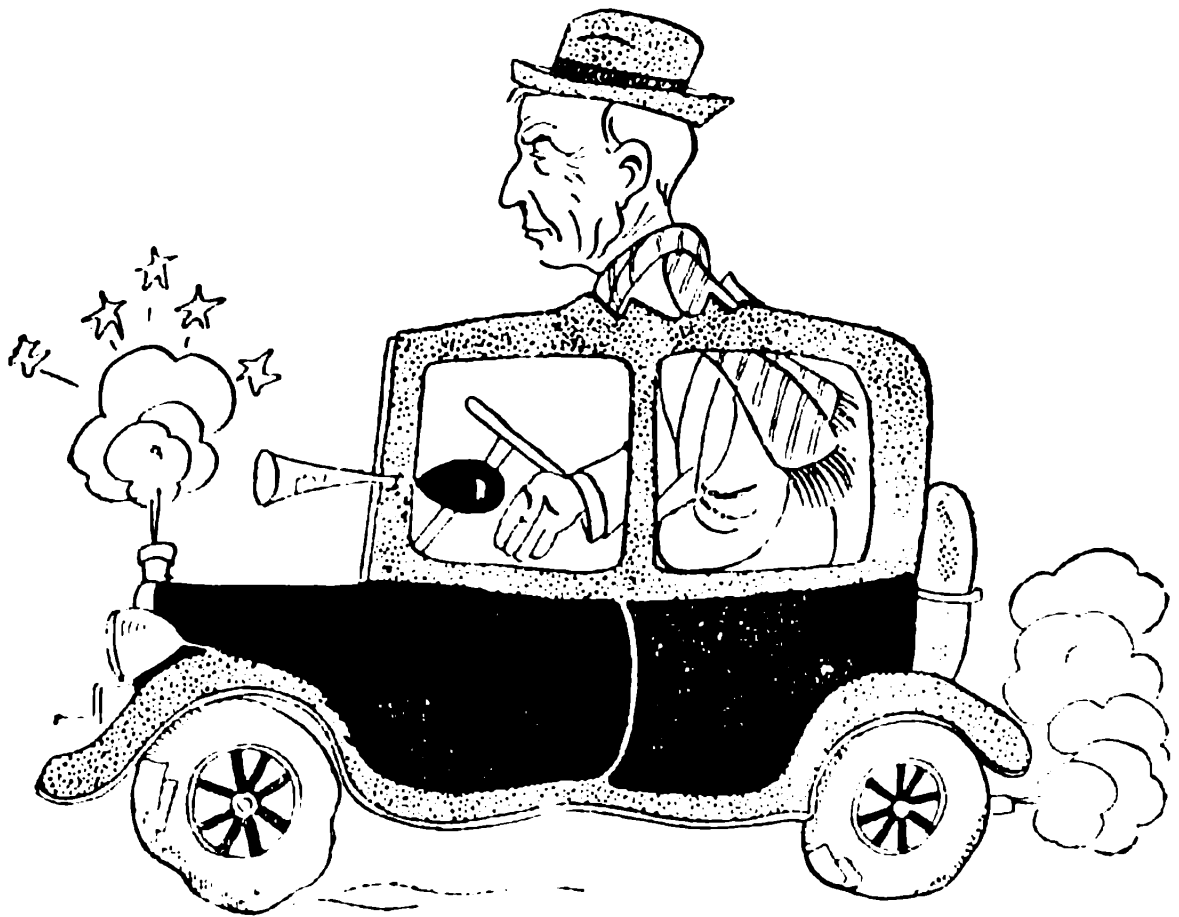
نماز را برای فریب مردم خوانند واسکناس را رازق
 حقیقی دانند
 اینان در خلوت می نوشند و در جلوت زهد فروشند .
 سر تا پا آلوده و زشتند و با اینهمه در انتظار حوریان
 بهشتند ! مجسمه‌ی جنایتند و محور خیانت
 روز و شب در پی گرد کردن مالند و بی داشتن مال، یکپارچه
 حمالند .
 این فرقه‌ی سر بار، پر خورند و کم کار، و بی عرضه و سرمایه
 دار، و قنار بنا عذاب النار .

شعر !

حاجی آقا است همچو دیو رجیم
 ظالم و دلسیه‌ا و رذل و لثیم
 صد هزاران خیال می‌بافد
 تا رسد بر مقام ابراهیم*
 نیست در جنس او سلامت نفس
 مغز او بی خبر ز عقل سلیم
 ذکر او یا محمد است و علی
 دل او غافل از خدای علیم

-۴۶-

خدعه‌ها مکرها خیانت‌ها
 اندرین قوم دیده‌ام ز قدیم
 فعلشان : « هرچه شد بجیب بزن! »
 قولشان : « چاکر شما هستیم! »
 ظاهراً معتقد بروز حساب
 باطناً منکر خدای کریم
 در گریزند از ثواب صغیر
 غرقه هستند در گناه عظیم
 وردشان حور و کوثر و فردوس
 فعلشان در خور عذاب حجیم
 همه شب در هوای سوز زدن
 همه جویای مجلس ترحیم
 قالی از بهر خویش می‌خواهند
 از برای فقیر ، کهنه گلیم
 کی رسد او بشاهراه نجات
 بر محمد و آل او صلوات



بنظر !

-۴۸-

بنز !

و اما « بنز » به لسان « ژرمن ! » آلات نقاله‌ای را
گویند که ابناء بشر را از مکانی به مکان دیگر انتقال دهد
و عوام کالا نعام آنرا « اتول مبین » خوانند !
این وسیله را اطاقی شکیل است و ظاهری جمیل .

بهنگام حرکت عده‌ای در آن ایستاده و از تکانهای
شدیدش جان ناقابل بر کف نهاده ، و قومی در آن نشسته و
از فشار زیاد جناق سینه‌شان شکسته . چون امواج خروشان دریا
هر مسافر را بسوئی پرتاب کند و دوغ را در شکم آنان کره
نماید .

در چنین زندان متحرك زن حامله از تکان زلزله‌مانندش
بزايد و نوزاد رسیده از میله‌های آهنینش یا جان نازنین وداع
نماید !

شعر !

این بنز بهر مردم ایران زمین، بلاست
این بنز نیست حاصل رنج من و شماست
این بنز نیست قبر گروهی مسافر است
این بنز نیست مرك توتا بوت زنده هاست

-۴۹-

این آهن شکسته‌ی سوقات «ژرمن» است
 این بنز آنچه میبرد از دست ماطلاست
 ستخوان آنکسیکه قدم مینهد در آن
 وقت پیاده گشتن محتاج مومیاست
 هر کس ز چهل پای نهد بر رکاب آن
 از درد ناله دارد و کارش خدا خداست
 این رنج و این شکنجه که دیدست در جهان؟
 وین رویهم سوار شدن تحفه کجاست؟
 شاگرد راننده هر چه بتواند مسافر در آن بچپاند تا
 مالک طماع نفعی بیشمار در شکم کار خورده بتپاند .
 القصة هر که را کب چنین مر کوبی باشد جانش در خطر
 است و خورش در هدر .

قصیده !

ز بنز دمبدم رود بر آسمان هوارها
 بر آید از مسافران بروز و شب دمارها
 برو بایستگاهها، بین میان راهها
 ز دل کشند آهها، پیاده‌ها سوارها

- ۵۰ -

مسافران بیک هدف، بلیطشان بود بکف
 تمام مانده توی صف، برنج انتظارها
 ستاده بس ضعیف‌ها، سلیطه‌ها عقیف‌ها
 ردیف در ردیف‌ها، قطار در قطارها
 ستاده زاهد تقی، به پیش کافر شقی
 فقیه ورنه و متقی، نه ده نه صد هزاره-ا
 هر آنکه پانهدر آن بود مدام در فغان
 شود چو موش استخوان ز شدت فشارها
 ز هر طرف خروشها بود ز جنب و جوشها
 زخیل کهنه-ه پوشها ز جمع نو نوارها
 یکی یکی دو تا دو تا، ستاده روی پله‌ها
 کنند هی سرو صدا، گروه بیچه دارها
 هنوز ره نکرده طی، بنا گهان کنند قی
 ز بسکه خورده اندمی، گروه میگسارها
 ز بس کند چو مرغ حق، میان ره تعلق تعلق
 خورد بمیله دق و دق، سری ز شیر خوارها

-۵۱-

اگر کسی بود سمین، درشت هیکل و بطین

بدون شك بود، غمین ز بیم انفجارها

مسافران مبتلا، فتاده اند در بلا

نهند روی هم طلا، گروه پولدارها



عشق !

عشق !

واما عشق در لغت علاقه‌ی بسیار و محبت بیشمار را گویند
واهل بنخیه را عقیدت بر اینست که این لغت از «عشقه» گرفته
شده و «عشقه» گیاه سبزی است که بر گیاه دیگر پیچد و
آنها خشک کند زیرا عشق هم، بروح و روان عاشق پیچد و
سر انجام کالبدش را ضعیف کند و جسمش را نحیف.

قطعه !

عشق، گربا وصل دمسازت کند
میشوی از بوی آن همسنگ مشگ
ور بهجرات گرفتار آورد
ماه اول میشوی چون چوب خشک!
و اما شیخ الا فاضل و استاد الکامل ابوعلی سینا فرموده
است :

«العشق مرض سوداوی، تنقص بالسفر و الجماع و
تزداد بالرقص والسماع» یعنی عشق مرضی است که مسافرت
و مقاربت از شدتش می‌کاهد و رامشگری و خنیاگری بر قدرتش
میافزاید.

پس عاشقان را ضرور است که رخت سفر ببندند یا در
دربستری بماهروئی به پیوندند. بیشتر اوقات در سفر باشند و از
رقص و خنیاگری بر حذر

-۵۵-

جمعی گویند درد بی عشقی بدترین دردهاست و قومی
 عقیده مندند که عشق بلای جان زنها و مردها
 مولانا قاسم الدین جـ وادالعشاق در کتاب «اشکاف
 العاشقین» گوید که : مرا سالها اتفاق عاشقی افتاد و شعله‌ی
 جواله‌ی عشق خانمی، خانمانم را بر باد داد .
 هر شب آهی سینه سوزاز دل‌پیوز بر میکشیدم و هر
 روز آتشی جان افروز بر جان میخریدم .
 تا آنکه یار جاد را آغوشم کرد و حلقه‌اسارت در گوشم !
 داد هجران را از وصالش گرفتم و حظاوفر از جمالش
 بردم . ولی چون چند ماهی بسر آمد آن ماه در نظرم نور نداشت
 و هم آغوشیش لذت معاشقه‌ی از دور ، نه !
 روزی سر بز انوی تفکر گذاشتم و خاطرات ماضی را در
 مغز انباشتم . آنکه که از این حالت باز آمدم با خود گفتم :
 عشق خوبست بشرط آنکه پای وصال در میان نباشد .

مثنوی !

نشاط انگیز و ماتم زائی ای عشق !
 عجب رسوا کن و رسوائی ای عشق !
 اگر دستت به کامی جرعه ریزد
 بیفتد مست و دیگر بر نخیزد

-۵۶-

ترا يك فن نباشد ذوفنونی
 بلای عقل و مبنای جنونی
 ز تو در چشم، دیوی حور گردد
 سیاهی در نظرها نور گردد
 توئی زیبا کن هر زشت‌روئی
 ز تو شکر شکن هر یاوه گوئی
 تو لیلی را ب شهرت طاق کردی
 ز خوبی شهره آفاق کردی
 اگر بر او نمك دادی تو دادی
 بدو خوی ملك دادی تو دادی
 لبش خوش رنگ اگر کردی تو کردی
 دلش را سنگ اگر کردی تو کردی
 به از لیلی فراوان بود در شهر
 تو او را کرده‌ای جانانه دهر
 تو مجنون را بشهر افسانه کردی
 ز هجران زنی دیوانه کردی

- ۵۷ -

تو او را ناله و اندوه دادی
ز محنت سر بدشت و کوه دادی
چه دلhائی ز تو دریای خون است
چه سرها از تو صحرای جنونست
به « شیرین » دلستانی یاد دادی
وزان، فرهاد را برباد دادی
سر و جان و دلش جای جنون شد
گراں کوهی ز عشقش « بیستون » شد
در آخر جانستانی پیشه کردی
سرش را آشنا با تیشه کردی
ز « شیرین » تلخ کردی کام « فرهاد »
بلند آوازه کردی نام فرهاد
یکی را بر مراد دل رسانی
یکی را در غم و حسرت نشانی
یکی را همچو مشعل بر فروزی
میان شعله‌ها جانش بسوزی

-۵۸-

خوشا آنکس که جانش از تو سوزد

چو شمعی پای تا سر بر فروزد

خوشا عشق و خوشا ناکامی عشق

خوشا رسوائی و بد نامی عشق

خوشا بر جان من هر شام و هر روز

همه درد و همه داغ و همه سوز

خوشا عاشق شدن اما جدائی

خوشا عشق و نوای بینوائی

خوشا در سوز عشقی سوختنها

میان شعله‌هاش افروختنها

چو عاشق از نگارش کام گیرد

چراغ آرزوهایش بمیرد

اگر میداد لیلی کام مجنون

کجا مشهورماندی نام مجنون؟

هزاران دل به حسرت خون شد از عشق

یکی در این میان مجنون شد از عشق

-۵۹-

در این آتش هر آنکس بیشتر سوخت

چراغش در جهان بهتر برافروخت

نوای عاشقان در یینوائیست

بقای عشق و عاشق در جدائیست



- ٦١ -



طبيب!

-۶۲-

البته پزشکان دانشمند و اطباء نيك نفس و
 ارجمند در کشور ما فراوانند و همیشه مورد
 احترام جامعه هستند ولی ثامت طبع و پستی
 جماعتی را که در لباس طبابت درآمده‌اند
 نمیتوان چشم پوشی کرد
 در این قسمت مراد من دسته اخیر میباشد

طیب!

طیب بروزن «فریب» در این زمان نام قاتل مجازست که
 با حضرت عزرائیل در گرفتن جان آدمیان تشریک مساعی نماید
 و به طرفه العین جان ناقابل آدمیان را بر باید
 اینان جماعت آدمکشانند که با موازین قانونی مردم را
 به «مسگر آباد» کشانند !
 جمعی گویند جنایت این طایفه غیر قابل تعقیب است زیرا
 هرچه باشد نامشان طیب است
 جماعتی از این قوم با سازندگان دارو «گاوبندی !» نمایند
 و هرچه آنان بسازند اینان بستانند .
 این ننگ طیبیان از دارو سازان حق و حساب ستانند و بیماران
 بینوا همچنان در آه و ناله بمانند

-۶۳-

بیت

گر طبیبانه ییائی بسر بالینم
بدو عالم ندهی منصب قصابی را

آب کاه را بنام ویتامین «کا» به بیمار بخورانند و بدبخت را
برای نسخه دیگر به مطب کشانند
الغرض کارشان با داروسازان سوداست و بیمار بینوا از
ستمشان بی پا

لقمان حکیم با پسر همیگفت که ای جان پدر بهترین کارها
طبابت است، زیرا اگر بیمار را از پادرآوری مردم گویند
اجلش فرار سیده و اگر شفایش دهی، گویند کسی مانند تو
طیب ندیده.

جان کلام در هر هزار طیب دو نفر عیسوی هس و مابقی
آدم کش هستند.

شعر!

دکتر! ذم تو گویم که تو هم قاتل مائی
قاتل مائی و آقای حکیم الحکمائی
کی بلا دور کنی از تن بیمار نحیفی
که تو بر جسم ضعیف همه خلق بلائی

-۶۴-

تو طیبی؟ تو عجیبی، تو فریبی، تو مهیبی
 تو نمایندهٔ مرگی تو سزاوار فذائی
 همه حمقی و جنونی همه جرمی و فسادى
 همه ظلمی و ستیزی، همه جورى و جفائی
 نتوان شبه تو جستن که تو در قتل زرنکی
 نتوان مدح تو گفتن که تواز فهم جدائی
 تو دواهای مریضان بدواخانه فروشی
 تو طیبی؟ نه به والله در این شهر گدائی
 تو کجا فکر مریضی که بدنبال ریالی
 تو چرا شرم نداری که بدزدی زدوائی؟!
 تو بیک چشم زدن قاتل يك فوج مریضی
 الحق ای دکتر ناشی ملك الموت خدائی
 ملك الموت بود حلقه بگوشت بغلامی
 پیش صدها ملك الموت توان گشت نمائی
 بهر بیمار فقیری که زرد و سیم ندارد
 اندرین ملك نباشد نه دوائی نه غذائی

-۶۵-

مادر امید شفائیم و تو آماده قتل
ما کجائیم ایا دکتر ناشی تو کجائی؟
دست و پاگر بزند پیش تو بیمار، برایش
نگذاری زسر لطف، نه دستی و نه پائی
گر که بیمار فقیر است، برانی زدر خود
نیست در ملک وجود تو نه جودی نه سخائی
دل تو سخت تر از آهن و سنگست و نداری
نه جوانمردی و انصاف نه شرمی، نه حیائی
لب و دندان «سهیلی» همه تو بیخ تو گوید
مگر از «نسخه گرفتن» بودش روی رهائی!

-٦٧-



زفاف !

-۶۸-

زفاف!

... واما «زفاف» بر وزن «مصاف» آنچنان شبی را گویند که دو طالب و مطلوب و دو محب و محبوب دست در کمر کنند و اندیشه بیداری تا سحر نمایند، در گوش هم راز گویند و راهی پر دست انداز پویند.

قطعه!

شب وصل است و لبها آبدار است
مراد هر دو عاشق در کنار است
لب و دست و همه جای زن و شوی
بقصد بهره برداری بکار است
در این شب که آنرا شب عروسی نیز گویند، عروس و داماد راه حمام پویند و گرد از رخساره بشویند.
بر پیکر عروس پیراهن سفید کنند و بر آن تور و گل مزید.

عروس خانم را لبی پر ماتیک است و کفشی شیک -
مویش عطر آگین است و خویش دلنشین - کیس وانش پر از فر شود و
سرا پایش پر از قر .
داماد، سر تا پا در لباسی سیاهست، کوئی میداند که
زندگانش از همان شب تبا هست.

-۶۹-

ظریفان گویند که عروس ، از شب اول ، سفید بختست
و فرخنده فال. و داماد ، بیچاره و بد مال .
سفیدی پیراهن عروس از سفید بختیش نشانیست و لباس
سیاه داماد از سیه روزیش ترجمانی !
آن يك با پیراهن سفید پرچم پیروزی افراخته و این
يك با جامه سیاه در ماتم زندگی قنبرک ساخته !

شعر !

داماد بینوای پریشان شب زفاف
بر جای آنکه بوسه بگیرد ز لعل نوش
بنشسته سر بجیب تفکر ز کار خویش
سر تا پایز بخت بد خود سیاه پوش
قوم عروس پشت سر هم بشوق فتح
با خوشدلی ز حنجر خود میکشد خروش
مام عروس شاد که این « بنجل » آب شد
باباش خرمست و عمو و پسر عموش
العلامة المحتاج فی کتاب « شرح الازدواج ! » نوشته است که
« الوصال مع الحلال کانت من احسن الاعمال ! »

شعر !

شام وصل است و هزاران شور برپا میکنند
اندرین شب هر طرف می را به مینا میکنند

-۷۰-

عده‌ای از شوق و شادی دمبه-دم کف میزنند
 دسته‌ای با خواندن تصنیف غوغا میکنند
 در اطاق وصل با صد آه، داماد و عروس
 آه را با ناله‌ی مستانه سودا میکنند
 اندر این شب صحبت از وصل «پریوش» میشود
 گفتگوها از زفاف «ماه سیما» میکنند



بعد شش ساعت ز روی یأس، داماد و عروس
 باقی برنامه را موکول فردا میکنند
 چون شب وصلت گذشت و نوبت فردا رسید
 هر دو با هم تا قیامت جنگ و دعوا میکنند
 گاه بعد از جنگ آید در میان پای طلاق
 گاه هم از روی ناچاری مدارا میکنند
 الغرض وصلت ز سر تا پا جفا جوئی بود
 فحش و جنگ و قهر، معنی زناشوئی بود!

- ٧١ -



تلفن !

-۷۲-

تلفن!

... و اما تلفن بروزن «کله کن» آلتی را گویند که واسطه مکالمه با مسافات بعیده و وسیله‌ی اتصال با یار ندیده باشد گاه رشته‌ی نازکش مایه‌ی پیوند دلهاست و زمانی گوش‌ی ناحقش یگانه وسیله‌ی دعوا

این آلت ، حیار از چشم بیرون بدون پروا هر چه در دل باشد بر زبان بگذرد .

گاهی انگشتی ظریف در سوراخ نمرات آن رود و زمانی سوراخش جایگاه اصابعی زمخت شود

قطعه!

ای که صبح و ظهر و شام از بهر کار لازمی
دائماً انگشت مردم داخل سوراخ تست
میکند سوراخ تو حاجات مردم را روا
هر که را بینم بنحوی مایل سوراخ تست
بسی درهای بسته که از سوراخ گوش‌ی بروی خلق باز
شود و چه پیوندها و عشق‌بازها که بدست او آغاز

عشاق را راحت جانست و تجار را سرمایه دکان!
آنانکه مردم آزارند ، آنرا از جان بیشتر دوست دارند
گاه صدائی گوید : آنجا کجاست ... ؟ و چون بگوئی
فلان جا ، گوید اشتباست گاه بر حرفی گوشت را از لاطلائات
خود کر کند و زمانی زهره خری با صدای انکر الا صوات عرعر !

-۷۳-

قصیده !

«هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان»
 وضع تلفن ها را آئینه عبرت دان!
 چون صبح پاخیزی زنگ تلفن گوید:
 بردار تو گوشی را برگو که: بله قربان!

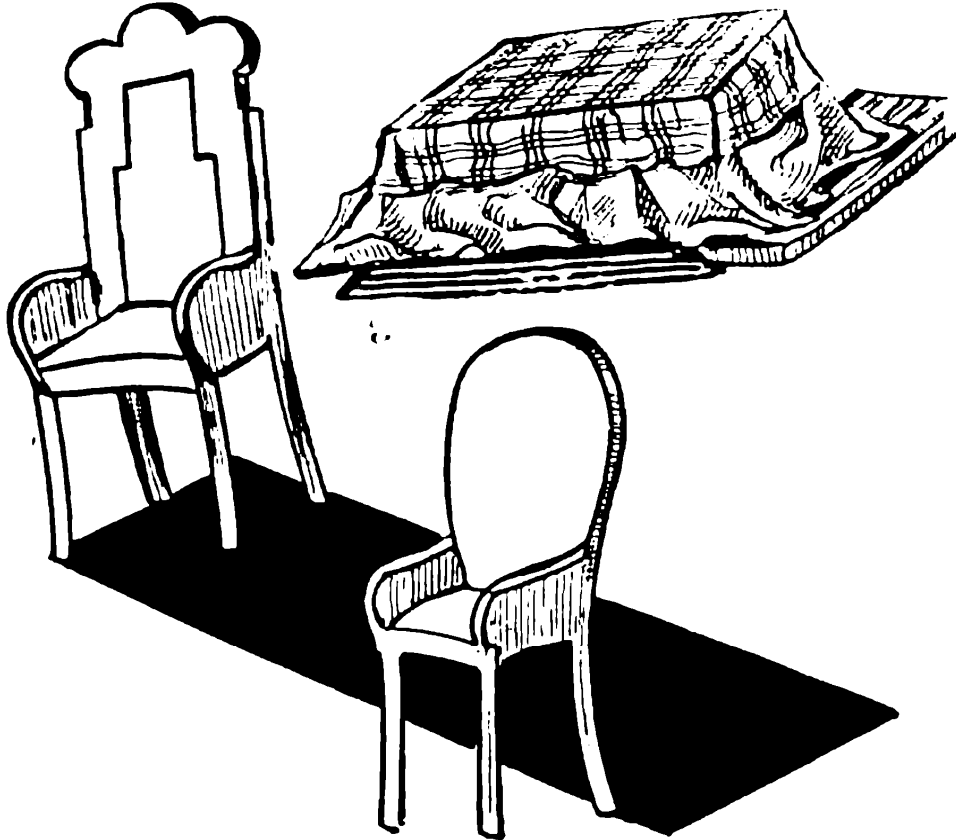
☆☆☆

دیروز ، سحرگه کرد زنگ تلفن غوغا
 گفتم که بینم کیست ، اینوقت مرا خواهان؟!
 گفتم که: «بفرمائید!» دیدم که سخن میگفت
 يك زن که نبودی هیچ اندر دهنش دندان!
 گفتا که: کجا هستی؟ گفتم که همین جاها
 در منزل ناقابل در گوشه ای از تهران
 گفتا که: زنی دارید؟ گفتم: بله زن دارم
 گفتا که چه شکلی هست؟ گفتم چو گل خندان!
 گفتا که: شما دیشب در شام چها خوردی؟
 گفتم: که کمی سبزی ، باماست و قدری نان!
 گفتا که: که اگر گفتید من شام چها خوردم؟
 گفتم که: شما خوردید مرغ و بره ی بریان

—۷۴—

گفتم ز غذا ها تو ، مشتاق چه میباشی ؟
زد خنده و گفت : ایدوست البته که بادنجان!
دیدم که سر صحبت تاجای بدی آمد
گفتم که خدا حافظ ای خانم بی دندان
آن پیرزن بد را ناگاه رها کردم
جان بر لب من آمد تا دفع بلا کردم





کرسی!

کرسی !

کرسی بر وزن «پرسی» آلتی چوبین را گویند که چهار «پایه» بر آن نهند و آنرا اقسام مختلف باشد.

گاه در دارالشورایش گذارند و کرسی نشینی بر آن گمارند و در اینجا «کرسی» را مقام و منزلتی بس عظیم باشد، زیرا آنکه بر آن کرسی نشیند روی عجز نبیند و آنرا برای قدرت و فرمانروایی گزینند، هر که بر آن جلوس کند نماینده اش خوانند و مفضل متفکره اش دانند، بقولی مسمی بوکیل است و باصطلاح خودخلق را دلیل، جان کلام این کرسی بر سایر کرسیها ناز فروشد و بزبان حال گوید که من کرسی پارلمانم و از مجازات در امان.

و اما نوع دیگرش ساکن دانشگاه است و مسکن علماء دانش پناه! گاه و بیگاه جلیس علماءست و بارغارفضلا و این کرسی چون مسند دانشمندان است ادعایش صدچندان است.

مولا نانجیب الذاکرین در کتاب «سوءالهاضمه!» در باب «اقسام الکراسی!» فرماید:

و اما نوعی از کرسیها آن باشد که هنگام برودت هوا که لشکر برف از سما بر توده غبرا هجوم کند ارباب بیوت آنرا در مساکن خویش گذارند و منقلی بر آتش در زیر آن گمارند و لحافی بر آن بگسترند و از کربلائی و حاجی و خاله و خانجایی برای وراجی برگردش نشینند و آجیل و شیرینی بر رویش بچینند، در آن ساعت درد دل را باز کنند و اره دردی سخنی آغاز.

-۷۷-

قصیده !

سه قسم است کرسی در این بوم و این بر
 زمانی مربع زمانی مدور
 یکی کرسی پارلمانست ، کانرا
 کد بک و کیل ازو کیلان مسخر
 دوم کرسی اهل علمست و دائم
 بصدرش نشیند ادیبی سفخور
 دگر کرسی خانه باشد که آنرا
 بسی دوست دارند مردم سراسر
 گذارند در زیر آن منقلی داغ
 فشانند بر آتشش عود و عنبر
 بچینند بر روی آن استکاها
 همه در جوار جناب سماورا
 نشینند بر دور کرسی منظم
 چه هاشم چه قاسم چه اصغر چه اکبر
 همه اقربا و همه قوم و خویشان
 عموی و عمو زاده ، دائی ، برادر

-۷۸-

سکینه، رقیه، مهین و ربابه

فرشته، منیژه، پریچهره، اختر

ملیحه، جمیله، عطیه، صدیقه

کیانوش و معصومه و ماه منظر

یکی سرکند قصه خاله سوسکه

یکی موش و گربه فرو خواند از بر

یکی خواند افسانه ها از سیاست

یکی باز گوید حدیث مکرر

یکی قصه خواند ز زور نریمان

یکی نقل گوید ز جور سکندر

یکی گوید از زور و بازوی برزو

که زد مرد و مردانه بر قلب لشکر

یکی ناله از گوشت دارد فراوان

یکی بهر نان رفته بالای منبر

یکی گوید از آب آلوده شهر

یکی از کثافات بی حد معبر

-۷۹-

یکی داستان خواند از برق تهران
یکی از گران کردن قند و شکر
معایب بگویند از پیر و برنا
سخنها بگویند از خشک و از تر
خلاصه سرو جان قربان کرسی
برو زیر ! جان توو جان کرسی !



درویش!

درویش

واما درویش بروزن «کلمیش» باصطلاح نام جماعتی
 است که گیسوانی طویل دارند و کشگولی به وسعت زنبیل
 اینان تبرزین بردوش گذارند و برادر ارباب بیمر و
 دنیا دست تمنا از آستین بر آرند .

این قوم بظاهر درویشند و در باطن دلباخته بنگ و
 حبش ، روزان و شبان همنشین چپق بنگد و ساعتها با کشیدن
 آن مسک .

هر جا بساط دود باشد بومیکشند و بهشق شیر و تریاک
 یاق و یاهو، از نشئه دود در هر جلسه در حال خلصه اند.
 برای وراجی کردن چانه شان لق است و دمبدم گویند :
 یاهو نفس حق است .

باموی پریشان میگویند : ما قلندریم و دارنده آئینه
 مسکندر .

بلفظ ، مرد خدایند و در معنی ، از خدا جدایند .
 اینان در اجتماع سربارند و عجیب آنکه هر وقت نشئه
 نباشند ، خمارند (!)
 جان کلام ، طایفه ای لات و پاتند و سر تا پا عاشق
 دخانیات !

-۸۳-

قطعه ۱

این طایفه ای که ظاهر آ درویشند
از اول صبح کارشان دود کشیت
آنرا که بدوش ملتی سر بار است
درویش مخوان که لایق کود کشیت

میگویند نادر شاه پس از فتح هندوستان با سواران
پسوی ایران باز میگشت در نزدیکی هرات درویش متظاهری را دید
که بر کنار جاده پوست تختی افکنده و بر بساط منقل چسبیده
ودل از دنیا کنده ! بانگ بر او زد کیستی ؟ گفت : درویشم
خشم آلوده پرسید : کار تو چیست ؟ درویش گفت : دعای
دوستان !

نادر سخت بر آشفت و گفت نام تو چیست ؟ درویش
گفت : چنار علیشاه !

خون نادر بجوش آمد و فریاد زد: ای مفتخواره بیکاره، من
هزار گونه طعم گرم و سرد روزگار چشیدم تا نادر شاه شدم ولی تو
کتیف متعفن با منقلی شکسته و پوستینی « کبره بسته » خود را
شاه مبدانی و خویش را چنار علیشاه میخوانی؟ نه بر جان خود
محنت خریده ای ، نه رنج کار و فعالیت کشیده ای ، بی خیال در
کنار منقل لمیده ای و میگوئی من چنار علیشاهم و از سر غیب
آگاه .

در آن دم بانگ زد که : بریزید خون این مرد مفتخوار
بیکار را .

درویش دید هوا پس است و نفس حقش همان بکنفس ؛

- ۸۴ -

گربان و نالان فریاد زد : شاهنشاه دست از من بدار تا حقیقت حال باز گویم و عیار کدورت از لوح ضمیرت بشویم .

نادر گفت : زود بگو ای بنگی بیکار و ای تنبل بیهار!

عرض کرد : شاهنشاه!

شکر مازندران و شکر هندوستان

هر دوشیرین است اما این کجاو آن کجا؟

شاهی این چاکرو شاهی آن جاوید شاه

هر دو دیرین است اما این کجاو آن کجا؟

باید بعرض خدیو معدلت گستر برساند که شاه بر دو

نوع است نوع اول شاهی که بر اریکه سلطنت تکیه زند و

بر سپاهیان فرمان دهد .

نوع دوم شاهی که با اسامی ادویه و سایر اشیاء ترکیب

شود چون : شاتوت ، - مآثره ، شاهدانه و غیره !

شاه را از استدلال درویش خنده گرفت و از تقصیرش

در گذشت . ناگفته نماند که در اویش حقیقی را مقام و منزلتی

ارجمند است و دل آنان گاه و بیگاه بیاد خداوند .

نه آزاری بکس رسانند و نه دیناری از کس ستانند ،

آقوم به حق و حقیقت عارفند و اریا کاری و دکانداری مخالف .

جها شان جهانی پراز نور و صفاست و دلشان محل تجلی

انوار خدا - ولی ابن درویش را با آن درویش فرق بسیار است

و تفاوت بیشمار .

-۸۵-

شعر !

گویند که تو مرد خدائی گل مولا
 اما بخدا اهل ریائی گل مولا
 درویش ، فقیرست ولی بر در دادار
 اما تو بر خلق ، گدائی گل مولا
 درویش فنا بر در حق است ولی تو
 در درهم و دینار ، فنائی گل مولا
 درویش پی حق و تو اندر پی دودی
 درویش کجا و تو کجائی گل مولا؟
 درویش بود آنکه خدا را رضی از و هست
 اما تو خود از خویش رضائی گل مولا
 درویش بود سر بگریبان تفکر
 افسوس که تو سر بهوائی گل مولا
 درویش فقیر است ولی بر در خالق
 اما تو فقیر الفقرائی گل مولا
 خوبست که بی پرده سخن با تو بگویم
 بد باطن و درویش نمائی گل مولا

-۸۶-

نه فکر ناهاری و نه اندر پی شامی

هر جا برسد مرد خدائی گل مولا

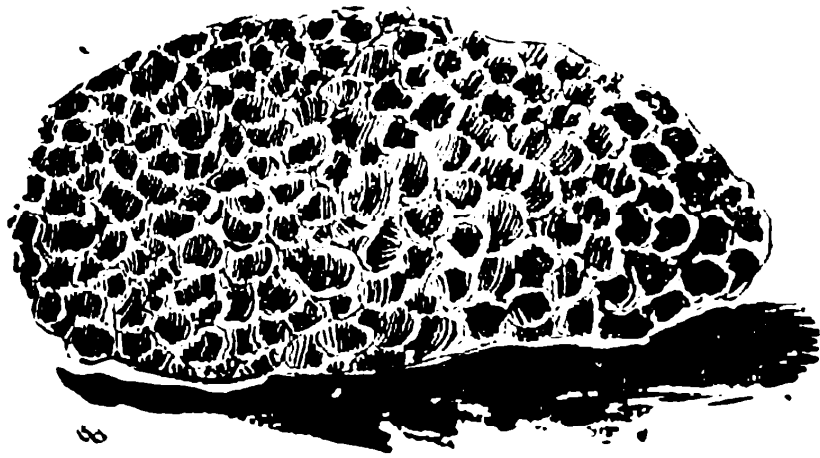
آواره و بیکازه و بی خانه ولانه

هر گوشه در سدیرت و پلائی گل مولا

دردشت مرو، دشت بود مسکن آهو

در شهر ییا، کار فراوان شده «یاهو!!»





سنگت پا !

سنگ پا

واما «سنگ پا» بر وزن «جنگ ما» حجر اسود و مدور و متخلخلی
 را گویند که کیسه حمام در زبری قطره ای از عمان اوست
 و مرکب در سیاهی ریزه خوار خوان احسان او
 در استحمام جوان و پیر، صغیر و کبیر، خوشگل و اکبیر
 بکار آید و پاهای چرک و پینه بسته را باندک مدت پیاراید
 با پای بدگل در تماس است و با ساق خوشگل سرگرم
 لاس - پای زشتروبان را چون سنگ خارا مینماید و بر کف
 پای مشک و بانی لب میساید !

صاحب کتاب مستطاب الراجیف میگوید : آرزو مندم که
 منصب سنگ پا بم دهند و میان دست و پای سیمین تنان جا بم
 دهند، تا دست و پنجه هر سیمین ساعدی را ببویم و غبار پلیدیها
 را از پای هر مرمرین ساقی بشویم .
 این خود مقامی عظیم است که بر پای لطیف گلرخساری سرنهم
 و کف پای لیمو پستانی را قلفلك دهم !

رباعی !

قربان جمال دلر بایت گردم
 ایکاش که هیل کاموایت گردم
 از فخر و شرف سر بفلک میسایم
 گرد دست دهد که سنگ پایت گردم

— ۸۹ —

حکیم مفتول بن معدوی در کتاب «کنز الوقاحه» متعرض است
که پررویان را به سنك پاتشبيه کنند زیرا روی آنان زبرتر
از سنك پاست و سرسختی آنان بیش از سنك خارا - سر بر پای
هر کس و با کس گذارند تا بزور رو پولی از او در آرند !

شعر !

ای بسا پررو بود در شهر ما
روی آنان زبرتر از سنك پا
در وجود این جماعت شرم نیست
هیچکس بر مهرشان دلگرم نیست
در همه کاری سماجت میکنند
باهمین رو رفع حاجت میکنند
کارو بار این جماعت رو براست
شرمگین از روی آنان سنك پاست
با تمام خلق ، بد تا میکنند
در همه جا خویش راجا میکنند
الحذر از این جماعت الحذر
هر یکی از دیگری باشد بتر

-۹۰-

در نهانی دشمنی ها میکنند

پیش تو از بیخ حاشا میکنند

☆☆☆

گوش خود را بهر پندم تیز کن

هر که پر رو شد ازو پرهیز کن

باحیا باش و به « پررو » رو مده

از جهالت ریش ، دست او مده

پرده شرم و حیا را میدرد

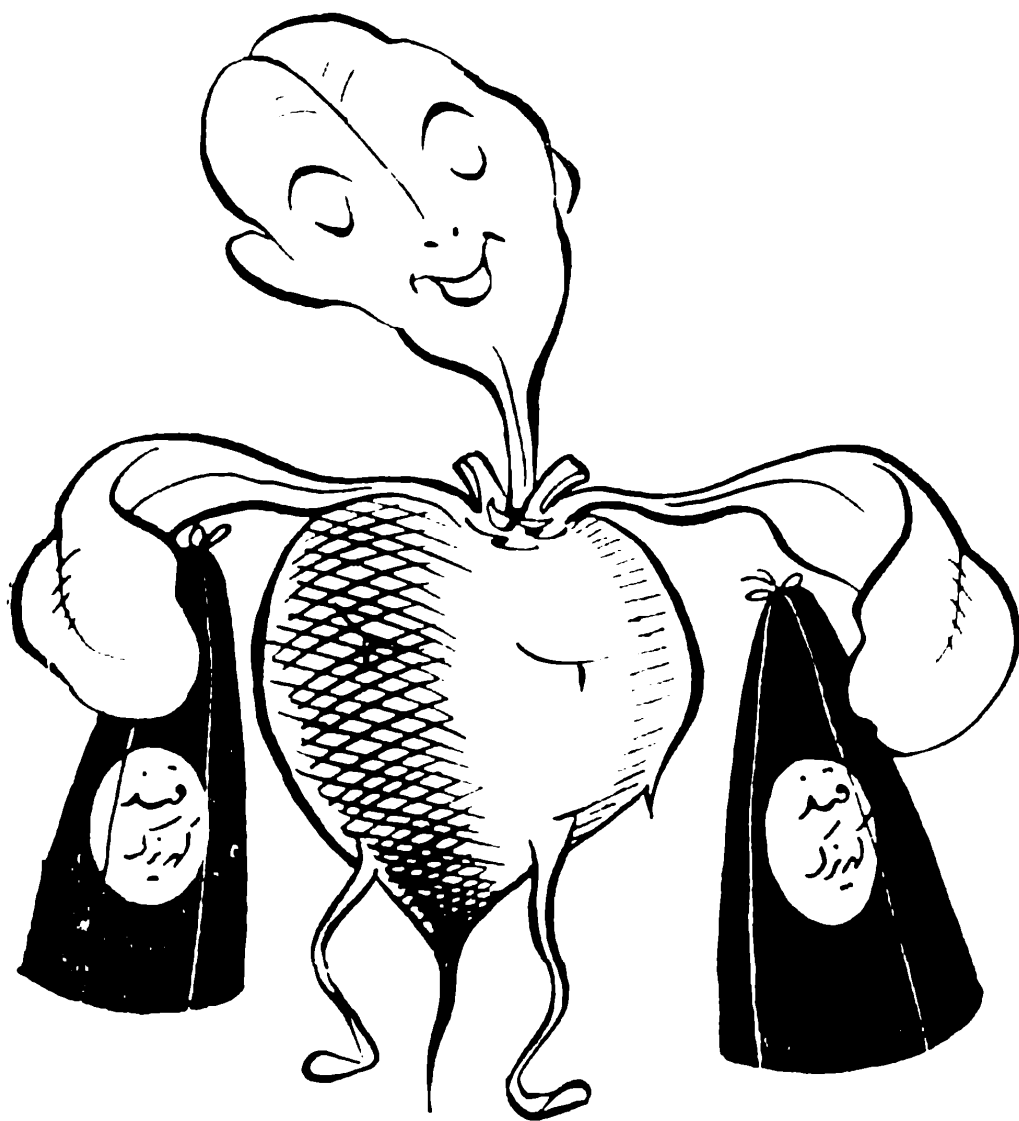
آدمی را پاك از رو میبرد

هر چه بیند گوید اینهم مال من

آن یکی مال زن و اطفال من

هر چه بیند هر کجا گوید بده

يك « گرم » رو بهتر از شش دانگ ده!



قند !

قند!

قند برون «گند» ماده‌ای شیرین را گویند که از نوعی
چغندر گیرند و عامه را در خوردن چای بکار آید .
اطفال را بدان رغبتی تمام است و عشقی باللیالی و الایام .
لعل ماهرویان شیرین لب را بدان تشبیه کنند زیرا هر دو
مکیدنی است و بیهای گزاف خریدنی .
راقم این سطور نیز در این مقوله گفته است :

بیت

بس بوسه از آن لعل شکر خند گرفتم
از شهد لبانش مرض قند گرفتم!
این ماده چون نرخش گران است ، فقرا را امتناع از
خرید آنست و فقیر با درآمد کم ، در پرداخت قیمت آن
ناتوان .
در خانه فقرا توت [نایب مناب قند است و در عین حال
ارزان و فقیر پسند !
چنانکه لمس الشعراء گوید :

رباعی!

ای دلبر افسونگر من روت نکوست
و آن پیچ و خم طره گیسوت نکوست
قند است لب تو و منم دور از آن
چون قند لببت گران بود «توت!» نکوست!

-۹۳-

و نام یکی از امراض نیز مرض قند است و عده‌ای را از آن آسیب و گزند .

آنکس که باین مرض دچار است لبش از اغذیهٔ مأکول دوخته است و خوراکش اغلب نان سوخته .
مالداری را دیدم که میگفت : اکثر توانگران بدین مرض دچارند و جز رنج کشیدن کاری ندارند .

صاحب الراجیف گوید : روزی گذارم بداروخانه‌ای افتاد که به مردی سمین و بطین آمبول تزریق میکردند ز صاحب داروخانه نام مریض و مرضش را پرسیدم گفت : این مرد حاجی اکبر عطار است و بمرض قند دچار - گفتم : مشروح‌تر بگو تا حالش بدانم و از کتاب زندگانش سطور عبرت بخوانم .

گفت : او سالهاست که عاهل قند و شکر است و کاسبی خرده فروش و عمده خر ! ولی مدتی قند و شکر خلق را برد و يك آب هم بالای آن خورد ، اينك دست مكافات بخانه‌ی مرض قندش نشانده و بخانه‌ی طبیب و داروخانه کشانده .
سهمیه و مستمند را نداد تا اینکه باین روز خانمانسوز افتاد .

گفتم : باللعجب . قند مردم را در بازار آزاد فروخت و عاقبت از مرض قند خانه‌ی وجودش سوخت .

- ۹۴ -

مثنوی !

عاقبت ای بینوای بی خبر
 مینهی جان در ره قند و شکر
 میخوری قند ضعیف و بینوا
 پول آنرا میبری در کربلا
 باکدامین آبرو ای بی شرف
 میروی در درگاه شاه نجف؟
 شکر «جیرانعلی» قند «حسن»
 میکشی بالا و کوئی «یخمسن»؟
 جیره بیوه زن و سهم یتیم
 میکنی انبار، ای دیو رجیم؟
 باخلاق حيله سازی میکنی
 با شکرها عشقبازی میکنی
 با چنین پولی بدربار علی
 میروی ای بی حیا؟ ... «ول مطلبی»
 شاه مردان هست روحش بی نیاز
 از زیارت کردند ای حقه باز

-۹۵-

گر تو دین داری امانت را بچسب
حقه بازی را مکن همسنگ کسب
بر فقیران قند و شکر را بده
حق اصغر مال اکبر را بده
این بود فعلی که مقبول خداست
لطف حق دور از تمام دزدهاست!





نوروز و هفت سین شاعر

عید!

عید!

... و اما عید برو زن «بید» روزیست طرب خیز و سرور انگیز- وعید را انواع بسیار است و اقسام بیشمار ... ولی عجمان را بزرگترین عید ، نوروز است و قرا را برهزینۀ سال قوز بالا قوز - بر سر هر کس از این عید سودائی و یمن قدمش اموال خلق در بانگ کار گشائی !
 کار خلق در این عید گرفتن وام است و «موجودی» تا دکه خیاط و قناد تمام !
 یکی از بزرگان فرماید :
 بهترین سوقات نوروزی ، انداختن خلقت به پیوزی !
 الغرض کار ماهرویان در شب عید خرید ماهی است و عشوه های گاهگاهی !

رباعی

بر ماهرخان شهر ، شاهی خانم
 سیمین بدنی ، چشم سیاهی خانم
 خواهی که برای عید «ماهی» بخری
 «ماهی» بفدای تو چه ماهی خانم ؟!
 چون بامداد فروردین شود از هر طرف سروی براه است
 و دلها لبریز از شوق گناه !
 «جامه خلقی شیک و بیک است و لب شیرین لبان غرق
 ماتیک - همه ناز آلوده اند و عشوه فروش و آفت دل و غارت

-۹۹-

هوش - گذرها از بوی خوش مشکبیز است و لبها بوسه خواه و
شکر ریز - لعل دلبران کلگون ترا زیاقوت است و صفرابرتر
از شاتوت ! بدست هر کس برای بوسه بهانه ایست و صاحب دل
چون مرغی در پی دانه - از همه رواج تر بازار ماچ و باهمین
چاقو خربزه عشق و محبت قاچ !

قطعه

خوشا در نوبهاران با دوصد شور
به روی صاف و صوفی ! بوسه دادن
عذاب دردناکی هست ، بوسه
به ریشو دادن و برکوسه دادن !
در عید بهر خوبرو که رسیدی در بوسه شتاب کن و دل
تشنه را از وصلش سیراب .

شعر

یا که عید بود ماه من فرار مکن
گل منی تو، مرا پیش خلق خوار مکن
یا که آب شد از دوری لب ت دل من
دگر مضایقه از لعل آبدار مکن
بوقت بوسه رمیدی تو بار سال از من
کنون یا و بده بوسه ای فرار مکن
بسال پیش مرا روز، شام محنت بود
تو روز عید مرا هم چو شام تار مکن

-۱۰۰-

بگیر عیدی و یکبوسه ام حواله ده
 مرا ز هجر لب خویش بقرار مکن
 بهار آمد، با بیوفائی ای گل من
 نهال عشق مرا خشک در بهار مکن
 بیا و اینهمه حسن و جمال بیحد را
 چو تاجران طمعکار احتکار مکن
 ز دست خدعه و مکر بتنگ آمده ام
 برای عاشق بیدل کلک سوار مکن
 بیا و آبروی عاشقان بیاد مده
 اگر زدم بلبت بوسه ای هوار مکن
 تو تنگ در بغل من بیا بگوایدوست :
 گذشت روز غمت قافیه قطار مکن

به « خدای شاعران » که من
ر. پندگی خود هم قبول ندارم



تکبر...!

... واما تکبر بر وزن «تنفر» یعنی خودبینی و خود ستائی ... و آن خوئیست ناپسندیده و مو او دماغهای گندیده ... روانشناسان تکبر را زائیده امیال سر کوفته دانند و متکبر را بیمار روانی خوانند .

خودستا در نظر عقلا طبلی است تو خالی و پرباد و موجودی پر ادعا و یسواد - دانشمندان گویند: هر که رادانش کمتر خود - فروشی افزونتر و هر که بحماقت بیش به تکبر پیش ، نه بینی سپیدار تهی دست از یمایگی با برقرین است و شجر پربار ، سر بر زمین .

محرر کتاب مستطاب الاراجیف اعلی الله مقامه گوید :
روزگاری مرا به محضر شعرا گذار بود و عروس شعر در کنار - سخن جز سخن دل نبود و کسی در آن بزم شکوفا کسل نه ... شعرا چون شمع بودند در میان جمعی - آثارشان نیروبخش حیات بود و شعرشان شیرین تر از آب نبات !
اما همه را فروتنی کار بود و افتادگی و استکانت شعار - قضا را شبی متکبر میمون رخساری بجمع ما پیوست و متکبرانه در گوشه ای نشست ... بادیش در غنغب بود و سخنش زیر لب ... روئی داشت تند تر از فلوس و سری پرباد تراز « پریموس »
با حریفی سخن سنج گفتم این گنده دماغ کیست ؟ و نام منحوش چیست ؟ سر بر آورد و گفت : مهدی هدایت ندیده و صاحب خوئی ناحمیده ! موجودیست بی معرفت و شاعری گربه طبع و پلنگ صفت - خویش را از عنصری بیش داند و پای

-۱۰۳-

لنگش در راه شعر ، رفتن نتواند ... بخیال خود برگزیده
شعرای سلف است و سر مشق ادبای خلف پدر کبروناز
است و فرزند خاک شیراز .

اگرچه در چشم سخن شناسان کود کیست ولی در عالم
خیال ، شاعر تراز رود کیست ! «اشکها» بر پای «معشوق»
ریخته و سرانجام آن حوری از چنگ این دیو گریخته . در نظر
خود شعرش زمزمه بهشت ! است و در چشم شاعران آئینه اش
تیره ترا زخشت .

قطعه

بهر خویشتن هرگز ندیدم
از این گندیده شاعر خود ستا تر
ندانم غیر خود شاعر کسی را
ندیده دیده از او بیحیا تر
آنقدر از این مقوله گفت تا توسن طبع را به میدان
شعر اندم و این قصیده را بالبدیه خواندم .

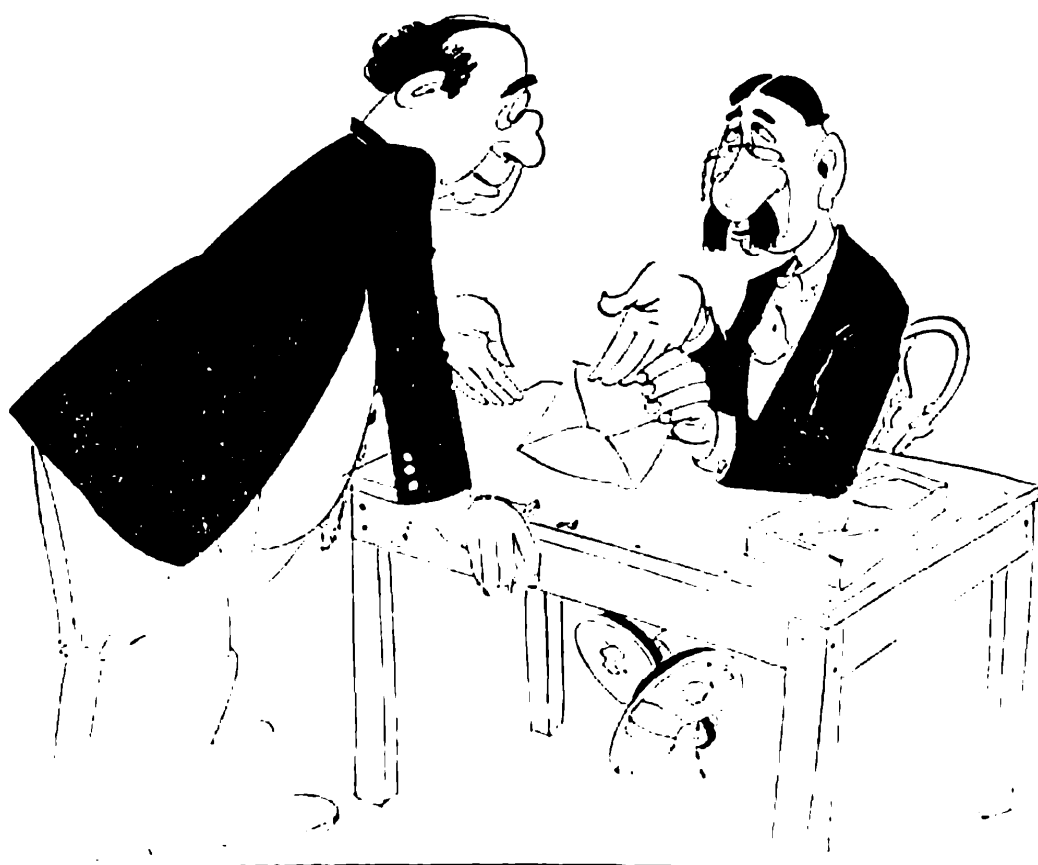
قصیده !

صبا این پیام مرا گر توانی
بیر سوی آن شاعر سوزمانی !
بدان شاعر خشك مغز سفیهی
که بر هر ادیبی کند بد زبانی
بدان شاعر بی حیائی که در شعر
کند همچو الواط خشتك درانی

- ۱۰۴ -

بمغزش بود باد ناز و تکبر
 تو گوئی پهن کرده در جا نخلانی
 چو معشوقه اش زد انگد بر امیدش
 کند او هم از جهل جفتک پرانی
 بگونه شعر بی مایه خود ستایان
 شود در ورق پاره ها بایگانی
 ندانم چرا اینقدر یاوه گوئی
 گمانم که مجنون شدی در جوانی
 تو که در غزل یا قصیده سرائی
 چو و اما مانده خرد در گل ولای مانی
 تو که طفل یکروزه در این مقامی
 تو که در فن شاعری ناتوانی
 چرا با اساتید این فن ستیزی
 چرا خویش را از همه بیش دانی؟
 چرا عنصری را بشعر چرندت
 غلام در خانه خویش خوانی؟
 تو باید کنی چون سگی روز و شبها
 در خانه عنصری پاسبانی
 برودست بردار از این خود ستائی
 که خیر و خوشی بینی از زندگانی
 برو پیش اهل ادب بندگی کن
 که بوئی بری از «بیان و معانی»
 تو که در کف خویش خرمهره داری
 از این پس مکن پیش درفشانی

البته مانند نخود در شله زرد نیکمردان انگشت
شمار در بازار هستند که منظور من نیستند .



بازار!

بازار...!

و اما بازار بر وزن «آزار» تیره مکانی را گویند که زمینش از آفتاب دور است و ساکنش از رحمت خدا مهجور . اکثر بازاریان بظاهر مسلمانند و در باطن ابولهب زمان . - همه جوینده اسکناسند و گوینده قل اعوذ برب الناس - نه پیرو وجدانند نه فرمانبر یزدان .

سرمایه شان دروغ است و خانه دلشان بی فروغ - باریشی بر پشم دکه سالوس و ریا باز کنند و پارچه نخعی را بجای پشمی « بنداز ! » .

آنچه را که ندارند مال حلال است و آنچه که دارند وزر و وبال - در گفتار ، اهل طهارتند و در کردار ، قهرمان نهب و غارت .

شیاطینی هستند در نهان خورنده مال یتیم و در آشکار دشمن شیطان رجیم ... ولی همیشه گریبانشان در دست مکافات است و جسمشان محل هجوم آفات ... این گروه یا گرفتار مرض مقعدسوز بواسیرند یا در اثر سوء هاضمت غذا نخورده سیر - روزی به فشارخون گرفتارند و روز گاری بمرض قند دچار . رنگشان در اثر ندیدن آفتاب زرد است و دلشان از غم روزگار پردرد .

بیت

از مکافات عمل غافل مباش

گندم از ارزن بروید جو ز ماش !

-۱۰۷-

اینطایفه قومی هستند ناسپاس و خودی و بیگانه ناشناس .
آشنا از آنان مغبون ست و بیگانه ازستمشان دلخون .

قطعه

از چیست دلت زشمر بیزار بود
از شمر بتر حاجی بازار بود
امروز حسین بن علی نایاب است
ورنه عمر بن سعد بسیار بود
زنان این جماعت در خانه محبوسند و از زندگانی مأیوس
زن در نظر این موجودات همسنگ کنیز است و وجودش هم
ارزش پشیز .
اینان زن را بمثابه بیت التخلیه دانند و هنگام دفع حاجت
بسویش دوانند ... نه حسن و جمالش را بچیزی بخرند و نه غنج
و دلالش را به پشیزی ... اولئك كالانعام مند و بر بدن اجتماع
خطرناکتر از جذام .

صیاده

ای برادر جان یا بازار تهران را بین
این مکان مرگ زای همچوزندان را بین
پا بنه در این مکان و هر دو جیبیت را پای
زان سپس این ... ملک ایران را بین

-۱۰۸-

حاجی آقا را یا باریش پر پشمش نگر
 در حقیقت کافر و ظاهر مسلمان را بین
 عمدة التجار والاخیار ... کشور است
 بنگراول باطنش را بعد عنوان را بین
 دزد ، « الکاسب حبیب اله » شهر ما بود
 چشمتو واکن حبیب حی منان را بین !
 این گدای پارسال امسال ملیو نر شده است
 طرز کسب حاجی بی دین و ایمان را بین
 نا مسلمان دعوی تقوای سلمان کنی
 نا مسلمان را نگر آقای سلمان را بین
 میبرد مال یتیم و میخورد مال صغیر
 ابن یگانه حامی احکام قرآن را بین
 مال بازاری نباشد غیر اشک چشم خلق
 چشم بگشا اشک اطفال پریشان را بین
 آن یکی تسبیح خوان و این یکی تحمید گوی
 حقه بازی را برو ! این را نگر آن را بین
 الحذر از این جماعت الفرار از این مکان
 دور شو از جمع اینان چند انسان را بین
 حاصل غارتگری ها نیست جز فرجام بد
 ای برادر صبر کن یکروز پایان را بین



خویشاوند !

خویشاوند

خویشاوند جماعتی را گویند که همچون شاخه ها از يك ریشه اند و در ظاهر همفکر و هم اندیشه - و این طایفه بردو گونه اند : جمعی نسبی و برخی سببی یا بقول پارسیان پیوسته و وابسته . «نسبی» آنست که با شخص از يك دودمان است و «سببی» آنکه پیوسته بخاندان است .

گویند خویشاوند بی آزار در حکم کیمیاست و وجودش نایاب تر از عنقا - هر که را بینی از خویشاوند در عذاب است و دلش از جور او کباب

خویشاوند را جز زخم زبان کار نیست و غیر از گله و شکایت شعار نه - صاحب کتاب مستطاب الاراجیف نورالله مرقده گوید : تا آنجا که در اساطیر خوانده ام همه از خویشاوند در فغانند و از جورش به الامان

سرخیل اراذل و مطرود افاضل جاهل فاضل و ناقص کامل حضرت اسفه اسفهاء در کتاب «الصداع والسرسام من الظلم الارحام» فرماید :

« احذروا من شر الاقارب که کلهم کانوا کالعقارب ! »

قطعه !

هر زخم جانگزا بجگر میرسد ترا

بی شك زبان طعنه زن خویش میزند

-۱۱۱-

بیگانه نیست، خویش بود آنکه روز و شب
 عقرب صفت بروح شما نیش میزند
 دست اگر تهی است، خویشاوند از فقرت خورسند است
 و اگر توانگری از نعمت نژند - خویشاوند از غم تودلشاد است
 و از ویرانیت آباد
 امیر خرننگ معدوی سمبل الله قوزه را که از شعرای
 ماقبل تاریخ است دل از جور خویشاوند داغدار است و چشم از
 ستمشان خونبار
 آنجا که فرماید :

مثنوی

اگر اندوهگین و داپریشم
 پریشان دل ز جور قوم و خویشم
 ز قوم و خویش خوب و بد حذر کن
 خیال قوم و خویش از سر بدر کن
 که تنها ما ندن از خویشان بسی به
 ز خویشان بد آئین، بیکی به
 مگو از اقربا چون این اقارب
 بتر هستند صد ره از عقارب
 خوشادوری ز هر چه قوم و خویش است
 که نوشش در دهان بدتر ز نیش است
 خوشا در گوشه ای تنها لمیدن
 بمیل دل به کنجی و اکشیدن

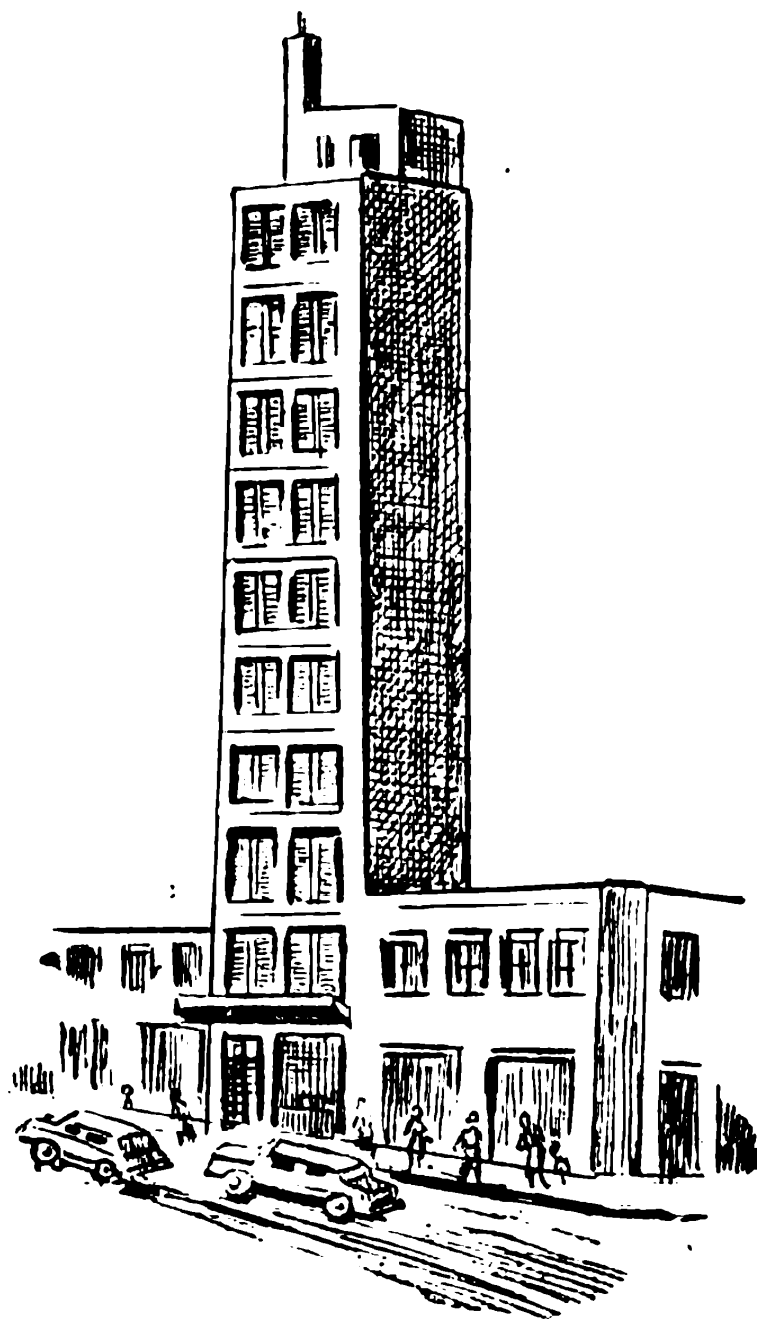
-۱۱۲-

مرا یکدوره تسبیح «خویش» است
 ولی جانم زدست جمله ریش است
 دلم از هیچیک شادی ندارد
 وز آنان جای آبادی ندارد
 همه زود آشنا و دیر جوشند
 میان آشنایان خود فروشند
 بازار من دلخون دلیرند
 اگر افعم ز پا دستم نگیرند
 مرا دردهریش از یک عمونیست
 ولی اخلاق مخلص باب اونیست
 عمویم گرچه مردی باشعور است
 صفات او عجیب و نوظهور است
 خودش را عقل کل میدانند این مرد
 برادرزاده را بی عقل و بی درد
 « گهی بر طارم اعلا نشیند
 گهی تا پیش پای خود نه بیند »
 ز دانی کار من بسیار بالاست
 چرا؟ چون پنج تن تعداد آنهاست
 اگر دانی شود بد ما از او به
 اگر گل گنده گردد خار از او به
 دل تو تا بخواهد خاله دارم
 وز آنان تا بخواهی ناله دارم

-۱۱۳-

ز دختر خاله ها هم دل بریدم
 ز دست جملگی دامن کشیدم
 هزاران قوم و خویش دور دارم
 تو گوئی خیل مار و مور دارم
 یکی جد عموی باجناقم
 یکی مادر زن چفت اطاقم
 فراوانست قوم دسته دیزی
 مواظب باش آتش را نریزی!
 خوشا تنها بکنجی آرمیدن
 ز قوم و خویش یکجادر بریدن





تهران!

تهران

تهران بروزن «مهران» نام بلدیست در دامنه البرز که
 اکنون پایتخت است و جایگاه سعادت مند و بدبخت .
 بهشت در برابر شمالش جهنم است و دوزخ در مقابل
 جنوبش روضه ارم .
 شمال آن جایگاه لعبتان زیباتر از حوری و جنوبش پایگاه
 تراخم و کوری - در مردمش صفا کمیاب است و ذات اکثر
 مقیمانش خراب ! . درز کورش صفانیست و درانانش وفانه ، تا
 سربگردانی مالت را برده اند و اگر دیر بجنبی خودت را هم
 خورده اند !
 قومی گویند شهریست مرکز اشرار و مردمش طرادتر
 از نسیم عیار ... خواجه تهران فرماید :

شعر

خوشا تهران و برق بی مثالش
 « خداوندا نگهدار از زوالش »
 ز « مفت آباد » ماصد لوحش الله
 که بوی گند آید از مبالش !
 میان کوچه پشت شهر تاری
 « عبیر آمیز می آید شمالش » !
 جنوب شهر را اگر نیک بینی
 دلت را میبرد آب زلالش !

-۱۱۷-

میان «نازی آباد» و دم «غار»
 شنوبانگ سگ و صوت شفاش!
 به بازار آی جنس پرقلب
 بخر از مردم صاحب کمالش!
 نگه کن حاجی آقای دغل را
 که ریشش آمده تا پر شالش!
 زمال بیوه زنهای یتیم است
 همه سرمایه و مال و منالش!
 اگر این بی پدرمال تو را خورد
 برو چون شیرمادر کن حالش!
 و گر گوید کسی تهران خراب است
 دو گوئید ول کن بی خیالش!
 این شهر را خیابانیست نادری نام و تفرجگاه خوبان
 باللیالی والایام - این مکان پر است از آهو روشن ماهر خسار
 و سیه چشمان کبک رفتار - چشمانشان طلبکار ارث پدر است
 و لبهاشان معدن شیر و شکر - جادارد که عمری رنج طلب بکشی
 تا روزی طعم بوسه ای از لبشان بچشی!

قصیده!

شهر تهران چیست دانی؟ ... شهر ناز و دلبری
 شهر عشق و عاشقی، عاشق کشی، افرونگری

جایگاه گلرخان ماهروی و شوخ چشم
 پایگاه گلعداران به از حور و پری
 هر کجا پامینهی یابی هزاران دلربای
 هر طرف رومیکنی بینی فراوان دلبری
 لاله رویان بادهان غنچه‌وش در «لاله‌زار»
 نادره گویان زیبا روی اندر «نادری»
 شامگاهان پاگذارد هر که در «اسلامبول»
 چشم سر با خویش دارد چشم دل با دیگری
 میدرخشد شامگه در پرتو صدها چراغ
 دست و پاهای بلوری سینه‌های مرمری
 میرود آن یاسمین مو بابلوز سبزرنگ
 میچمد آن آتشین رو با کت خاکستری
 میدرخشد روی مهر و بان چوقرص آفتاب
 ماه هم باشد برای خورشید رویان مشتری
 گرد هر دلبر دو صد دل داده باشد حلقه زن
 چون نگینی کوبود در حلقه انگشتری
 آورد گیسوی این خوبان پریشانی بیار
 نیست کار چشمشان جز فتنه و غارتگری
 عاشقان چون ذره هادنبال هر خورشید روی
 ماه رویان بی خبر از رسم ذره پروری

-۱۱۹-

بسکه ماه سروقد و عشوه گر بیند بچشم
میدهد بیننده از کف اختیار داوری
گریکی ز آنان بخدمت خواندت دلشاد باش
چون شرف دارد بصدفرماندهی این نوکری
آسمان شهر تهران بامه و مهر و نجوم
پیش خاک شهر ما دارد مقام چاکری
ای سهیلی شهر تهران شهر دلدار منست
شهر تهران زین سبب دارد بدنیا برتری



دوشیزه!

دوشیزه !

دوشیزه بروزن «موریزه» موجودی است چون صدفی
در بسته و چون هلوئی آبدار و بی هسته - هنوز بر گلش دست
گلچین نرسیده و آهوئی در مرغزارش نچریده .
در بروی خودی و بیگانه بسته و پروانه لبی بر غنچه لبش
ننشسته - هزاران تومان خرج دارد تادر بروی کس گشاید و
صد افسون و ورد خواهد تا گنجوری مهر از گنجش رباید .
این موجود تاشوئی ندارد جز زناشوئی آرزوئی ندارد .
و چون عسل هر گوشه را گزیند صد مکس بر گردش نشیند .

قطعه !

ای چشم سیه دخترک با نمکم
یاد تو همیشه میدهد قلقلکم
تا لعل تو شیرین و لببت با نمکست
خواهم که بجز لعل لببت را نمکم

دختران را هزاران ناز است و آنانرا بر زن همین امتیاز -
بحکم «الانسان حریص علی ما منع» دختر آتش هوس را تیز تر
کند و سوز درون را شعله انگیز تر .
این گل ناشکفته بر عارف و عامی ناز فروشد و هر جا
با گذارد مشتری بروی بجوشد - دهان ها را بیک نگاه آب
اندازد و دلهارا با تاب کیسو به پیچ و تاب .

-۱۲۳-

دوستان چون دولیموی بهشتی در زیر «زیر پیراهنیش»
میلغزد و نزد لیمو پرستان یکجهان میارزد !

قطعه ۱

ای منم در پیچ و تاب از موی تو
روز و شب مست و خراب از بوی تو
کاشکی پیراهن خوابت شوم
تا بچسبم بر دو تا لیموی تو
بهر کس ناز کند نازش را بجان میخورد و بار منتش را
بدوش میبرد - لبش چشمه آب حیاتست و آب دهانش شیرین تر
از آب نبات .

ترکیب بند !

ای هزاران جان مردان جهان قربان تو
داروی درد من بیدل لب خندان تو
رحم کن بی روی تو ترشد همه دامان من
ای امید من بیا دست من و دامان تو
گر نهی لبهای خود را بر لبم دیوانه وار
میکنم این جان بی مقدار را قربان تو

-۱۲۴-

آه از دست تب هجرت اسیر حصبه ام
 میکند دردم مداوا لیموی پستان تو
 میروی با ناز و دلها را پریشان میکنی
 بیخبر از آنکه باشد عالمی حیران تو
 گر تو «زندانبان» شوی تنهامرا این آرزوست
 قاتل جمعی شوم افتم در آن زندان تو
 کاش ماهی میشدم در بحر عشق و آرزو
 تا بنوشم قطره آبی از آن عمان تو
 کاش تابستان که میرفتی پی آب خنک
 میشدم تجریش تو، در بند تو، شمران تو
 یا چو میرفتی برای «اگزما» در آب گرم
 میشدم یکهو دماوند تو، لاریجان تو
 کاش تا پامیگذاری داخل گرما به ای
 وان حمامت شوم بینم تن عریان تو
 عاشقت هستم بهر حالی که باشی ای حبیب
 دوستار ماضی و آینده و الآن تو
 کاش فلفل بودم و میریخت دست روزگار
 روزگاری بنده را در قعر «فلفل دان» تو
 تا در آغوش بگیرم تنگ، ای سیمین بدن
 کاشکی خر میشدی من میشدم پالان تو
 کاش دست آفرینش لاستیکم کرده بود
 وز تصادف میشدم عمری کش تنبان تو

-۱۲۵-

کاشکی بر درد دندان مبتلا بودی و من
میشدم گرمی سعادت مند در دندان تو
کاش عینک میشدم ای دختر زیبا جمال
روز و شب بودم انیس نرگس فتان تو
کاش اسبی میشدم افکار میکردم رها
تا روم جفتک زنان در عرصه میدان تو
نازکن از بهر من ای دلبر سیمین برم
هر چه دارم میفروشم عشوه ات را میخرم



قرض!

قرض !

.... و اما قرض بر وزن «عرض» که از پارسیان وامش خوانند ، بزرگ بلا میست که بر جان هر کس افتد بیچاره شود و از خانه و خانمان آواره .

آفتیست که با وبا و سرطان همسنگ است و با جسم و جان آدمی در جنگ - و جمهور علماء مقروض را عقیدت بر آنست که قرض را انواع ثلاثه باشد .

نخست آنکه نیازمندی از بی نیاز مردی پولی به وام ستاند بامید آنکه دیگر روز باو برگرداند .

دوم آنکه مشتری از بایع کالائی به نسیه بخرد و روز کاری دیگر پولش را با خجلت بنزدش ببرد .

دیگر آنکه مضطری پریشانحال برای خرج اهل و عیال مبلغی از ربا خواری بوام گیرد و آنقدر ربا دهد تا بمیرد .

ولیکن سر حلقه مقروضان اعنی مرحوم سفته التجار دیلمقانی گوید که :

قرض را انواع دیگر نیز باشد که در شرحش حقیر را مجال نیست و در حوصله این مقال نه .

قطعه !

هر کس بسرش عقل بود در همه عمر
گر گرسنه ماند ز کسی وام نگیرد

-۱۲۹-

باقرض اگرش حور دهد بوسه، نخواهد
 با وام اگر جم دهدش جام ، نگیرد
 چه بسا بازرگانان سرمایه دار و سوداگران سیه روزگار
 که زیر بار قرض زائیده اند و سرانگشت ندامت بدندان گزیده .
 مرا از کودکی این کلام موزون در گوش است و جانم از
 مستی معنایش در خروش :

پند!

مرد آزاده به گیتی نکند میل دو کار
 تا همه وقت وجودش سلامت باشد
 زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند
 وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

مصنف رسالة الاراجيف رحمة الله عليه گوید :
 روزگاری مرا با مقروضی اتفاق مسافرت افتاد واضطرار
 معاشرت - من و او را جسم ، هم وثاق بود و جان در نفاق . شب
 همه شب نیارمید از ندبه کردن که خاطر مناشاد است و آبرویم
 برباد ... سر رسید سفته ام نزدیک است و دنیا در چشم تاریک .
 درهای امید برویم بسته است و مردم چشم در خون نشسته .
 نه روح ستیز دارم و نه پای گریز .
 هرچه دلداریش دادم بی ثمر بود و آتش بیانم درهیزم
 ترش بی اثر ... گریان و نالان همیگفت :

-۱۳۰-

قصیده !

فغان ز جور قرض بیشمار من
 که دست او گره زده بکار من
 چو پا نهم برهگذار ، بنگرم
 نشسته داینی در انتظار من
 شود بلند از این سبب فغان او
 رود بعرش از این جهت هوار من
 کنم دو صد چرند من نثار او
 کند بسی جفنگ او نثار من
 ترا خبر کنم ز همقطار خود
 بود گدای شهر همقطار من
 بسا که نعمتی شود عدوی تو
 بلای جان من شد اعتبار من
 دو چشم من به داینی چو او فند
 ز کف رود عنان اختیار من
 بروز ، همدم دل فسرده ام
 بشام هم دو چشم اشکبار من
 بود چو قبر مدهشی اطاق من
 خیال پول خلق ، مور و مار من
 خلیده خار غصه در جگر مرا
 نشسته جغد ناله در کنار من

-۱۳۱-

بهار را ندیده ام بعمر خود
 که هست از خزان بتر بهار من
 قرار نیست در دلم ، مگر اجل
 شود قرار جان بقرار من
 منم اسیر قرض و زین میان بود
 نجات من بدست کردگار من
 خوشا بحال مردمان بی خبر
 بدا بحال و روز و روزگار من
 بیاد قرض جوجه ای اگر خورم
 شود خوراک جوجه زهرمار من
 همیشه ورد من بود بروز و شب
 فغان ز جور قرض بیشمار من



بدوست عزیز و هنرمند شایسته
رضا ارحام صدر



سوفیا!

سوفیا !

.... و اما «سوفیا» بروزن روفیا آشوبگر زنیست از
 بلاد فرنگ که محل ولادتش ایتالیاست و جای اقامت شهر
 حوری پرور هو لیوود امریکا ... او یکتا مہبارہ ارض و سماست
 و درخشان ترین ستارہ سینما .

لبی دارد شیرین تراز عسل و شوہری بنام کارلو پونتی
 کچل... در برابر جوانان سراپا غرق جاذبہ است و در کنار شوہر
 صاحب اشتہای کاذبہ - غارتگر ہوش است و کمپانی نوش ...
 دو نرگس دارد سحرانگیز و دولب دارد شہوت ریز ...
 کیسوانش عنبرین است و ساق پایش مرمرین .

شعر !

گلہای بوسہ از لب این ماہ چیدن است
 نازش بکیش عاقل و مجنون کشیدن است
 آن لحظہ ای کہ پیرہن از تن بدر کند
 ہوش از سر تمام جوانان پریدن است
 آن دم کہ لخت در دل گرما بہ میرود
 بیش از ہزار حوری فردوس دیدن است
 لیموی او چو سر کشد از چاک پیرہن
 همچون لبان بوسہ ربایش مکیدن است

-۱۳۵-

کودک مثال چون نوک پستان بلب نهی
استاد وار ! با سر دندان گزیدنی است
آن لحظه ای که بوسه ربائی زگردنش
آن ناله های پر ز تشنج شنیدنی است
دستی که جز دو دست من او را بگردنست
سوگند میخورم به دو چشمش ...

بریدنی است !

خوشگل العلماء خالدار دماوندی را عقیدت چنانست که
استاد خلقت را در روز آفرینش سوفیا سعی وافر بوده و فراغت
خاطر - گوئی استاد آفرینش شهبابرسر پا ایستاده تا دوگوی
بلورین بر سینه اش نهاده ... و روزها رنج گران بر جان خریده
تا نقش رخسارش را کشیده .

گوئی آنچنان اندامش را به میل دل ساخته که خودهم
به مصنوع خویش دل باخته ... هفته ها اشک خونین از دیدگان
فشانده تا یاقوت رمانی بر روی لبانش نشانده - ماهها قند
و شکر را درهم بیخته تا طرح دل انگیز دهانش را ریخته .
گویند : چون اوستاد آفرینش ، کلام در دهان سوفیا
نهاد دلبرانه لب بسخن گشود و در حالیکه از فرشتگان دل
میربود ، خندان و عشوه کنان گفت :

شعر !

والله و بالله که سوفیای شمایم
بندۀ یزدانم و خدای شمایم

-۱۳۶-

آی .. جوانان شرق و غرب بدانید
 با لب شیرین خود بالای شمایم
 آی ... مریضان عشق! زنده بمانید
 مرگ نخواهید من دوی شمایم
 آی ... زنان لوند! غره چرائید؟
 من بچنین کار اوستای! شمایم
 کس به لوندی نظیر من نشنیده
 عشوہ گر دهر و دلربای شمایم

صاحب کتاب مستطاب الراجیف وصلہ اللہ بہ سوفیائہ !
 فرماید : نخستین شبی کہ تمثال سوفیارا در سینما دیدم بوی
 گلش چنانم مست کرد کہ دامنم از دست برفت ... از آن پس
 همه شب پایم بسوی هولیوود دراز بود و دلم باخیالش سرگرم
 راز .

قطعه !

بر روی سوفیا ز ره دور ، شامها
 بس بوسه ها به وسوسه در خواب میزد
 يك دست من بگردن او بود و در خیال
 از لعل او دو جرعه می ناب میزد
 چشمم بخواب بود و دلم کام می گرفت
 اینسان با آتش دل خود آب میزد !

-۱۳۷-

ایضاً راقم این سطور گوید : بسال یکهزار و سیصد
 و سی و هفت خورشیدی این خبر در شهر تهران مسموع افتاد
 و خبر نگار هنری ندا در داد که : املح ملیحان جهان و «الوند!»
 لوندان زمان یعنی ستاره آشوبگر و سوفیای از عسل شیرین تر
 بیاد سرزمین هزار و یکشب افتاده و روی بدین سامان نهاده .
 با شنیدن این خبر شیرین ترازشکر ، کماجدان سینه ام
 بجوش آمد و ضمیر شهوترانم درخروش . دیگر سرازبان شناختم
 قلم بدست خود را بر روی کاغذ انداختم و اینسان بمیدان سخن
 تاختم :

شعر !

« دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را »
 خواهم که باز بینم چشمان سوفیارا
 چشمم براه مانده ای معدن حلاوت
 آخر بما نشان ده بر جسته سینه هارا
 من صوفی کذائی تو سوفیای مائی
 « روزی تفقدی کن درویش بینوارا »
 آن ساق پا عیان کن تا دل ز کف ربائی
 شوخان پارسی را شیخان پارسا را
 دل را به عشق بستم من سوفیا پرستم
 من مت مت مستم یا ایها السکارا !
 « آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است »
 با سوفیا مروت ! با شوهرش مدارا !

-۱۳۸-

ولی ازیار خبری نیامد و از وی اثری نه ... ناچار از
وصف العیش به نصف العیش پرداختم و این شعر استادانه را
ساختم :

شعر !

گوید بگوش من دل زیبا پرست من
این سوفیاست یا که خداوند نازهاست
گوید بمن دو نرگس مست آفرین او
این چشم نیست پهنه دریای رازهاست



هر جا که پاگذارم و هر سو که رو کنم
بینم که قبله دل شوریده اوست اوست
تابنده افریست که بر فرق قرنهادست
رخشنده گوهریست که در بحر آرزوست



صد آفرین بهمت صورتگری که باز
طرحی چنین بدیع بصد آب و رنگ ریخت
صد مرحبا بقدرت پیکر تراش دهر
کاندام اوز بر گل و دل ز سنگ ریخت



-۱۳۹-

الماس ها میان دو یاقوت او بین
 این خنده نیست چشمه [نورست بر لبی
 روی سپید در دل زاف سیه نگر
 این چهره نیست پرتو ماهست در شبی

مرمر تراش دهر چه شبها که تا بصبح
 بیدار ماند تا که بماقش جلا دهد
 آئینه ساز چرخ چه روزان که تابشام
 در کار بود تا که بچهرش صفا دهد

با این نگاه گرم و شررزا و پر لهیب
 ما را بعمر فرصت مستی نمانده است
 با این لبی که شهد هوس میچکد از آن
 دل را هوای باده پرستی نمانده است

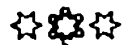
با این دو چشم مست توانسوز شعله بار
 در سر نشاط مستی و شوق شراب چیست؟
 با سینه ای که جلوه ز مهتاب میبرد
 دل بستگی بروشنی ماهتاب چیست؟

—۱۴۰—

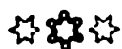
گلبوسه ها ز دور ربایم بمیل خویش
از چاله های گونه عابد فریب او
آن آتشی که سینه گدازد نصیب من
و آن سینه ای که عشق نبازد نصیب او



صد نیمه شب میان دوسوزنده گوی او
در عالم خیال بمستی غنوده ام
وز آن دو گوی نرم و هوسبار و پرفریب
پروانه وار بوسه دزدی ربوده ام



پروردگار ناز و خداوند دلبریت
سر تا پیا نیاز شوم وقت ناز او
عمر دو باره، عشق و هوس، طعم زندگیت
در حلقه های ساعد عاشق نواز او



رمز حیات، چشمه هستی، می بهشت
حرفی ز داستان لب نوش او بود
بی وصل، نام مرگ، چرا زندگی نهیم؟
آفر است زندگی که در آغوش او بود!



مد!

... واما «مد» بروزن «شد» برجان زنها عظیم بلائیست
و بیچاره شوهران را درد بیدوایی .
نسوان را بدان علاقه‌ای بیشمار است و محبتی فوق‌انتظار
گاهی بر کلاه خود پرنهند و زمانی کفش خویش را بر سر !
روزی بردام نشان چاک است و حساب بینندگان پاک هفته‌ای
اندام ظریفشان در میان کیسه است و دام نشان پراز چین و پلیسه.

قطعه!

هر که زن را در میان کیسه دید
خنده‌ها کرد و ز خنده ریه رفت
زان سپس گفتا که این جنس لطیف
همچو گربه در میان کیسه رفت
خانم مد پرست روزی یقه را چون طناب دار به بیخ کردن
بند و دیگر روز پنهان کردن پستان را هم نپسندد .
گاهی مویش بلند است و دل عشاق از دیدنش در کمند
و روزی کیسوانش کوتاه است و روز دلدادگان از آن سیاه .

قطعه!

ای دلبر من عجب قشنگی بخدا
یک رنگ نه ای هزار رنگی بخدا

-۱۴۳-

هر روز يك رنگ برون میائی

ای ماه جبین شهر فرنگی بخدا

شوهر بینوا حقوق ماهیانه را در دست زن ریزد و خانم
در هوای مد از جای برخیزد- بخیا بان رود و آشغال ستاند و اسکن
دهد و دامان بتکاند .

با دست پروجیب تهی بخانه باز آید و با اشیاء خریداری
شده سرگرم راز - فردای آن روز باز در خانه بماند و اشك تحسر
از دیده افشاند که اشیاء دیروز ، امروز از مد افتاده است و
این آشغال ها غیر قابل استفاده .

در اینجاست که شوهر نگون بخت دیوانه گردد و چون
جن دیدگان فراری از خانه .

شعر !

مد پرستان که در این دنیا تید

« یا از این بعد دنیا آئید ! »

آنکه دیوانه «مد» هست منم

چکنم ؟ خوی من اینست... زنم !

معدن عور جهان است اینجا

یکجهان عشوه نهانت اینجا

« من همانم که در ایام حیات »

جز به «مد» صرف نکردم اوقات

-۱۲۴-

صبح از خواب چو برمیخیزم
 بهر «مد» طرح فراوان ریزم
 گه کنم تا دم پستان را لخت
 تا شود آب دل جنس ز مخت
 میبزم دامن خود تا دم ران
 تا کنم صید، دل پیر و جوان
 وقت دیگر ره دیگر دانم
 سر و پا را همه میپوشانم
 دوستدار قرم و اطوارم
 مرض تازه پرستی دارم
 گرگذارم سربی شام زمین
 سر بی فر نتوانم بیقین
 گر شوم حامله «کورتاژ» کنم
 در «رحم» بنده «سابوتاژ» کنم!
 زادن و حامله گشتن «مد» نیست
 بچه انداختنم بیخود نیست
 شوهرم گر که رضانیست درك
 بین ما گر که صفا نیست درك
 باهمین رسم و روش ساخته ام
 تاکنون ده بچه انداخته ام
 روز و شب در پی این اعمالم
 این بود در همه عمر احوالم

-۱۴۵-

یا روم جانب آرایشگاه
یا شوم معتکف زایشگاه
« مد » اگر رحمت حق یا که بلاست
« مد پرستی » مرض خانمهاست !

سالی در سفر بروکسل با بیچاره مردی متأهل همسفر
شدم و از درد درونش باخبر - بینوا مرد ، بختی سرنگون
داشت ودلی پر خون - همدش سیل سرشک بود و اشک خونینش
برنگ آب زرشک - روز و شب چشمانش پراشک و تا دم
میزد اشکش درمشک .

دستش گرفتم و گفتم برخیز و چون زنان بچه مرده اشک
مربز - دست از گریه دمامم بدار ، آخر مرد را با آبغوره گیری
چکار ؟!

گریه کنان نالید و گفتم : تو که دردم نمیدانی پند در
گوشم چه میخوانی ؟ گفتم راز نهانت را عیان کن و درد درونت
را بیان !

نشیدی که گفته اند : در خانه نگهداشتن قاتل بهتر
از عقده نگهداشتن در دل !

نالان و گریان همیگفت : من از دست زن مد پرست در
فرارم و از خرج بیحسابش سیه روزگار .

آنگاه با دلی سوزان و سینه ای فروزان لب کشود و این
ابیات برسرود :

الهی بزنهاي پرچانه ات
باین مد پرستان دیوانه ات

-۱۴۶-

الهی به زنها که در «مد» گمند
 فقط فکر پز در بر مردمند
 خدایا از این «مد» بجان آمدیم
 ز جور زنان در فغان آمدیم
 خداوند گارا تو دانی و بس
 که مردان ندارند فریادرس
 «توئی کافریدی زیك قطره آب»
 چنین جانورهای تخم شراب
 الهی بمردان شکیمی بده
 به درد درو نشان طبیعی بده
 همه عاجزیم از زن «مد» پرست
 «من و گیو و گو و در زو هر کس که هست»
 زنم هستی من به «مد» داده است
 خودش پیش من از «مد» افتاده است
 زنم خانمان مرا پاك سوخت
 به سمسارها هستیم را فروخت
 دگر نیست در پای من موزه‌ای
 نه در خانه‌ام کاسه و کوزه‌ای
 نه در پای کفش و نه در سر کلاه
 بود روز من چون دل شب سیاه
 خدایا بمن ده زنی خانه دار
 «نه گرم و نه سرد و همیشه بهار!»

-۱۴۷-

زنی را بمن ده که حال آورد!
 بجای شرارت کمال آورد
 زن مهر بانی که چون شد زنم
 نگوید که کت از تنت میکنم!
 «بیالا چو سرو و بدیدار حور»
 ولیکن نخواهد «مد» جور جور!
 زن ماهروئی که در رخت خواب
 نگوید منم دخت افراسیاب!
 زنی که چو هم خوابه بنده شد
 نگر دد بد نبال «ژور نال» و «مد»
 خدا یا بدردم دوائی بده
 زنم را بگیر و بلائی بده!





ملاح!

مداح !

مداح بروزن « صباح » در لغت به معنی ستایشگر است.
و در اصطلاح ، عروس لفظ را آرایشگر ، روشنتر آنکه مداح از
پنبه موش سازد و از مورچه خرگوش - ناتوان گربه ای را پلنگ
خواند و ناچیز ماهی را نهنگ .

دریغاکه بعضی شعرای سلف را مداحی کار بود و دروغ
پردازى شمار ، سخنانشان از بهر صله بود و شعرشان در گرو منافع
حاصله !

اینگونه شاعران دشمنان سخن بودند و سخن فروشان
وطن ، صاحب الاراجیف گوید :

طبع من هیچگاه برای زر ، سخن ساز نشد و برای مقام
قافیه پرداز ، درستایشگری انگیزه طبع من دانش و کمال بود
و دلبری و جمال .

روزگاری در تهران سخن پروری در حیات بود معدل نام
و صاحب خوئی سرکش و ظاهری آرام .

آن شادروان فرزند خاك شعر پرور شیراز بود و در خانه اش
بر روی سخنسرایان باز .

در آن سامان سخن از ادب بود نه از نسب و هر که به
فضیلت بیش به عزت پیش .

قضا را شبی شاعری افغانی « بنام سرور گویا » از دیار افغان
میهمان جمع مآشد و در محفل شعر شمع ما .

روادیدم که درستایش شاعری میهمان بسخن پردازم و در
ضمن سخنگوئی حماسه ای آغازم .

-۱۵۱-

طبعم جوشان گشت وسیل اندیشه خروشان و این قصیده ام
از خامه برنامه آمد :

ای شاعر خجسته افغانی
وی دهره در جهان بسخندانی
تو با زبان پارسی شیرین
گوئی سخن به گاه سخنرانی
ما از تو دل گرفتن نتوانیم
از ما تو دل بریدن نتوانی
ما و تو هر دو کشور حافظ را
با شعر خود کنیم نگهبانی
اسلاف ما بدور زمان کردند
با دست شعر سلسله جنبانی
از ما بشرق و غرب فرو پیچید
آواز شعر و صیت غزلخوانی
مارا سخن گزافه نبود و نیست
گفتار ماست روشن و برهانی
این سرزمین حافظ شیرازست
این کشورست خانه خاقانی
این خاک گاهواره فردوسی است
آن اوستاد فحل خراسانی
حافظ بشعر کار خدائی کرد
برتر شد از عوالم انسانی

- ۱۵۶ -

آنسان بشهر طرح نکو ریزد
 کز عجز خود بخاک فتمد مانی
 دیگر جهان نژاد چنو فرزند
 هرگز زمان ندید چواو ثانی
 ای همزبان و سرور ما گویا !
 مائیم خوشدل از توبه مهمانی
 ما جانفشان بمقدم مهمانیم
 گرجان ماست در خور قربانی
 در راه دوست از سر جان خیزیم
 در پای او کنیم گل افشانی
 ماراست این طریقه اجدادی
 وینست رسم و راه نیاگانی
 مائیم همزبان بسخنگوئی
 مائیم همگنان بمسلمانی
 ایران عزیزت من این دانه
 افغان چو جان ماست تو این دانی
 ویرانه باد خانه آن دشمن
 کو شرق را فکنده بویرانی
 جمعی بروزگار پریشان باد
 گرخواست جمع ما به پریشانی
 منسوخ باد رسم و ره رومی
 معدوم باد جور بریتانی

-۱۵۳-

نابود باد شیوة آمریکي
 پاینده باد سیرة ایراني
 تابنده باد نور خرد در دهر
 برکنده باد ظلمت نادانی
 فرخنده باد آنکه فروکوبند
 بر بام دهر پرچم یزدانی
 تا بینوا ننالد از قحطی
 لرزان نباشد از غم عریانی
 ایکاش روی هم ز صفا بوسند
 چینی و آمریکي و سودانی
 ایکاش گرد هم ز وفا آیند
 هندی و رومی و عربستانی
 ایکاش در رسد بجهان روزی
 کاین خلق مشنواد ز پثرمانی
 فریاد ره نشین غبار آلود
 افغان ره نورد بیابانی
 ریزد زهم خیال جهانخواری
 گردد بپا بنای جهانبانی
 ماند اساس عدل و امان باقی
 گردد بنای جور و ستم فانی
 بر ساحل نجات رسد گیتی
 زین بحر پر تلاطم توفانی

-۱۵۴-

دست صلاح و صلح رها سازد
 این خلق را ز سر بگریبانی
 آید نوید جانب ژاپونی
 تابد امید بر دل یونانی
 بر جای خون بدشت و دمن روید
 گل‌های سرخ و لاله نعمانی
 قحطی زده رخت سفر بندد
 نعمت رسد بحد فراوانی
 تا کی چو گرگ سینه هم درند
 صدها هزار سنگدل و جانی؟
 تا چند دست خویش بخون شویند
 این وارثان طینت حیوانی؟
 ای سرور گرامی ما گویا
 ای شاعر خجسته افغ-انی
 اینجا بنام شعر و ادب هر شب
 جمعند بلبلان به نوا خوانی
 صد آفرین بجان «معدل» باد
 کاین جمع را از اوست فروزانی

... به گرامی دوست پاکباز و عزیزم «سیروس»
معتدی» که دوستیش سبب افتخار منست .



گفتگو !

گفتگو!

و اما «گفتگو» بروزن «پشت ورو» عملیست جایز و
که گاه منافی را حائز .

و اما ارباب گفتگو را صنوف بسیار است و نفس گفتگو
را مباحث بشمار :

طرفین مصاحبه گاه دوسیاستمدارند و زمانی دو ریاست
شعار - وقتی دو عاشق دل داده اند و گاهی دومت سر گرم از باد
صاحب آثار لطیف و مصنف کتاب الاراجیف ملاءاله جیبه
من الاسکناس فرماید :

شبی خالی از اغیار در کنار گل پیکری سیمین عذار
آرمیده بودم و سر گرم استماع سخنان ناشنیده .
محبوبه را جمال به کمال بود و معرفتی لایزال .

لبش شیرین ولیکن از نمک شور
بزیبائی نکوتر از دو صد حور
کمالش بود در حد جمالش
مگو دلبر بگو نور علی نور

گاه سخن ما از اقلیم دل بود و زمانی از خطه گل ! - در
عشوه گری استاد بود و در سخنوری صاحب طبعی وقاد !
اندامش در آغوشم بود و لبش بر لاله گوشم - چاله های
گونه گلگونش بوسه گاه من بود و چشمان سحرانگیز شهلایش
بوسه خواه من .

-۱۵۷-

قطعه !

لب او از برای بوسه داغ
 دل ما را بهانه جو میکرد
 چشم مستش به بی زبانیها
 راز میگفت و گفتگو میکرد
 مژه ها را بناز چون می بست
 دل صدپاره را رفو میکرد
 لب من گردشی موافق دل
 از سر زلف تا گلو میکرد
 چشم خود را بچشم من میدوخت
 پنجه درموی من فرو میکرد
 پای تاسر ز آب و رنگ و زلف
 رخنه ها در دل هلو میکرد
 بود خاموش و با لوندیها
 با دل من بگو مگو میکرد
 آن زمانیکه کام من میداد

کار بد را بسی نکو میکرد !

آنزمان که مستانه سر بر سرزانویم نهاد و دلبرانه در
 آغوشم افتاد ، گفتمش از وصال ، کام دلم دادی ولی باب کمال
 برویم نگشادی .

مستانه گفت : هرچه پرسى جواب گویم و در پاسخ شتاب

-۱۵۸-

جویم - از عرش و فرش هر چه پرسیدم زیر کانه از اوجواب شنیدم.
و این ابیات ارمغانیست از مصاحبت نیمه شب و معاشرت با
آن شورانگیز شیرین لب :

قصیده !

دوش من بودم و دلداری سهی بالائی
دلبری ، عشوه گری ، ماهرخی ، زیبائی
گفتم از چیست لب سرخ چو آلبالو ؟
گفت : اینست علاج مریض صفرائی !
گفتمش : شعر نو بی سروتی یعنی چه ؟
گفت : بر شاعر و شعرش تف سربالائی !
گفتمش . با خبرم ساز زمعنای « سقوط »
گفت : باید بنشینى به هواپیمائی
گفتمش : راه فرار از خطر مالیه چیست ؟
گفت : ترك وطنى ، تذکره اى ، ویزائی !
گفتم : این برق که خاموش شود هر شب چیست ؟
گفت : این نیست مگر مایه استهزائى
گفتمش : چاره یاران دور چیست ؟ بگو
گفت : مشى ، لگدى ، توسرى و تیپائی
گفتمش : بهره مردم ز زناشوئى چیست ؟
گفت : ماه عملی ، بعد عمل دعوائى !

-۱۵۹-

گفتم: از کشور مارخت برد رشوه خوری؟
 گفت: نی نی که خیالی بود و رؤیائی
 گفتمش: آدم خود بین چه بود پیش شما؟
 گفت: کوتاه نظری، احمق نایبائی
 گفتم: آن چیست که غم میبرد از دل؟ گفتا:
 خنده با نمکی از لب شکر زائی
 گفتم: آسوده ترین خلق خدا کیست بگو؟
 گفت: آنکس که خودش هست و تن تنهائی
 گفتمش: کوشش ما چیست در این وادی عمر؟
 گفت: سعی پشه ای در وسط دریائی
 گفتمش: دوره ما چون بود؟ ایدوست بگو
 گفت: صد وای بما ... دوره و انفسائی
 گفتم: او را که بهین کار چه باشد؟ گفتا:
 لب نهادن بلب ماه پری سیمائی
 گفتم: از تیره دلان جان من آمد بفغان
 گفت: درمان کنش از صحبت روشن رائی
 گفتم: آرامتر از سینه دلدار کجاست؟
 گفت: دیگر به از این جای نباشد جائی!





... به دوست گرامیم « اسدالله »
نویدی « مدیر کتابفروشی تأیید »
و ناشر کتاب .

فول !

قول !

... واما قول بروزن « بول » در لغت بمعنی گفتارست و در اصطلاح ، گفتاری همراه با کردار .
روشن تر آنکه کسی را بادیگری معاملتی باشد و آثار معاشرتی ... و بدین اعتبار بر سر کاری دست مردانگی بسوی هم دراز کنند و سوگند غلاظ و شداد آغاز ، که به سکه مردانه ام قسم ، فلان پول در فلان روز پرداخته آید و فلان کار در بهمان ماه ساخته ! ... و بد قول آنکه بر سر پیمان نیست و گفته اش جز وسوسه شیطان نه !

شعر !

مده بر قول آن پیمان شکن گوش
که سازد وعده خود را فراموش
چواز بد قولی او گشتی آگاه
مرو با این طناب پاره در چاه
مصنف این کتاب گوید :
خنده آور آنکه من خود از بد قولی فرید دهرم و
مشار بالبنان شهر !
در کسوت فسق ، درس زهد گویم و با پای لنگ ،
راه کعبه پویم .

-۱۶۳-

واعظی هستم سست کردار و عالمی نیک سخن و بدرفتار .

شعر !

سخن درست بگویم به شیخ میمانم
 که زهد من علنی فسق من به پنهانیت
 اگرچه صورت رحمان گرفته چهره من
 ولیک زیر عبا کارهای شیطانیت
 چو واعظان سخنگوی پر زسالوسم
 که از « عمل » اثر من فقط سخندانیت
 هزار فتنه و آشوب زیر سر دارم
 بدین خوشم کافر سجده ام به پیشانیت
 بدست « دل سیهی » چون من ، این « گزیده سخن »
 چو یوسفی است که در دست دیوزندانیت

افصح فصحاء زمان و ابلغ بلغای دوران صاحب کتب کثیره
 و عامل معاصی کبیره ! مصنف نخبه تضانیف و موجد کتاب
 الارجیف سبیل اله قوزه الشریف فرماید :

دو فروردین هزار و سیصد و سی و دو یعنی در آن
 فرخنده ایامی که عروس طبیعت آراسته است و داماد طبع !
 نوخاسته ، آن زمان که لطف هوا عشق انگیز است و صحن غبرا
 عنبریز ، از دولت بهار ریشوادری ساده اند و گربه های نر

-۱۶۴-

در عقب ماده ! مرا هوای سپاهان در دل افتاد و دیده به تماشای
زاینده رود مایل !

مست و غزلخوان ، پایکوب و دست افشان رخت بدان
سامان کشیدم و دل از تهران و تهرانی بریدم - شهری دیدم تالی
بهشت ... فضا مشکبیز بود و هوا عنبر سرشت ... چهار باغش رشک
باغ جنان و مسجد شیخ لطف اللامش عروس بناهای جهان ...
« جلفایش کان حسن و کوی سیم تنان و « منار
جنبانش « مطاف پیر زنان ! دلبران ماه جبینش چون
« قرص قمر » بودند و گزهای مقوی شیرینش بهتر از
قرص کمر !

شهرش مهبط رحمت پروردگار و بل خواجویش تجری
من تحتها الانهار .

شعر !

چه شهری فرح زا و عنبر سرشت
که دارد نشانها بسی از بهشت
هوای سپاهان طرب خیز بود
زمینش ز نعمت گهر ریز بود
نشتم دمی پای « زاینده رود »
چو بر خاستم در دلم غم نبود
چو بر « چار » باغم گذر افتاد
وعید بهشت از نظر افتاد

-۱۶۵-

«چهل باغ» خوانش مخوان «چهار باغ»
 که خاکش بود گوهر شبچراغ
 زمانی که پایم به «جلفا» رسید
 تو گوئی که «وامق» به «عذرا» رسید
 که جلفا پر از در یکدانه است
 ز پا تا سر آن پریخانه است
 همه ماهرویان همچون پری
 دل من به هر ماه شد مشتری
 که بودند..؟ خیل پری زادگان
 ز جنت به دنیا فرستادگان
 خوش آن کس که روسوی «جلفا» کند
 ز دیدار خوبان طرب ها کند
 قضا را روزی در خیابان چهارباغ گذر بود و از هر سو
 به چپ و راست نظر کتابخانه ای دیدم «تأیید» نام، که
 مؤید باد باللیالی والایام .
 بدرون شدم تا نظاره گر باشم و بادیدار کتاب عطش دل
 را چاره گر- نیمکردی دیدم بر صدر نشسته - از قهر جدا و بامهر
 پیوسته .
 لبی پر خنده داشت و خلقی زبینه ... از نام و نشانم
 پرسید .. حسب حالی گفتم و با «جار و برقی» سخن راه دوستی
 رارفتم ! ... مرا شناخت و کریمانه نرد محبت باخت !... بر قدم
 افزود و بر صدرم نشاند ... نامش را پرسیدم گفت :

-۱۶۶-

بر باد دهنده یأس و ناامیدی ، حقیر فقیر «اسدالله»
نویدی .»

الفرض با هم دوست شدیم و چون دوروح دريك پوست
مشتاقانه در گوشم گفت : آرزومندم كه «ناشر» اثری از شما
باشم و در این راه سرگذارم و زریپاشم .
چون در غربت نام زرشنیدم آهی زرپرستانه اذدل کشیدم
گوئی خبرمجنون را به لیلا دادند و نوید وصل یوسف را به
زلیخا !

شادان و لبخند زنان گفتم بجان فرمانبردارم و بطوع و
رغبت خدمتگزار... مرا کتابیست بنام «الاراجیف» و سرشار
از معانی بلند و آغانی لطیف ، آنرا برخی راحت سازم و نثار
روی ماهست ...

خرامان خرامان جانب آهنین صندوق دوید و دسته ای
اسکناس بیرون کشید و پدرا نه گفت :

این هدیه ایست نا قابل در برابر آن رنج طاقت فرسا و
مشکل ... من چون عاشقان هجران کشیده و گرسنگان جوجه
دیده ! سپاس گفتم و اسکناس گرفتم و قول دادم كه «دوماه !»
دیگر این كتاب تمام است و عیش او از منفعتش مدام !

رویش بوسیدم و وداعش کردم كه چون به تهران رسم
جز تصنیف این كتاب مشغله ام نباشد و او را از بد عهدی موجبات
كله !

ولی از قول ناهنجار و گفتار بی کردار زمان میگذشت و

-۱۶۷-

من چون « لاک پستی » خسته و محتضری دست بسته ، پایم در
راه طلب لنگ بود و عقل را با نفس تنبل جنگ !

بیچاره ناشر هر روز و هر هفته با حوصله‌ای سررفته نامه‌ای
بسویم مینوشت و راه تهران در می‌نشت و من با خجالت آغوش
بهرش میگشادم و هر روز وعده فردایش میدادم ... بزرگوار
مرد با اینهمه بد قولی ، قولم میشنفت و برویم گل نمیکفت ،
تا عاقبت پس از هشت سال رنج و ملال و غنج و دلالت ! در اردیبهشت
یکهزار و سیصد و چهل از قلم مردی شرمسار و خجل ، این کتاب
دیریاب از عدم بوجود آمد و از غیب در شهود .

در زمان عقد قرارداد فرزند دل‌بند ناشر بنام « فؤاد » شیر
خوار بود و در موسم انتشار کتاب جوانی برومند و سبیل دار !
ایکاش ناشری بزرگوار در گذرد از نویسنده‌ای
بد قول و بی کردار ، یا جبار و قنا ربنا عذاب النار .
بد بختانه اکثر نویسندگان و شاعران را چون من گفتاریست
فریبده و کرداری نازیبنده !

من کیم ..؟ بد قول مردی همچو دیگر شاعرانم
در سخن جادو گرم ، عبرت فزای ساحرانم
با زبان افسون کنم هر آدمی را با وعیدی
قول من مشنوه خود سر دسته افسونگرانم

-۱۶۸-

سست عهدی کفر اگر باشد به دینداران بگوئید
 من بدین خوی پلیدم پیشوای کافرانم
 نیستم بد قول، تنها با رفیقان سیلو
 با همه زیبا پرستی این چنین با دلبرانم
 نیکمردی در سپاهان گفت با من روزگاری
 من «نویدی» هستم و در این بلد از ناشرانم
 گرم را بایک «اثر» از خویش خورسند سازی
 ارمغانت میکنم یک بدره از سیم وزرانم
 وعده دادم تا نویسم بهر او شیرین کتابی
 تا بگویند آفرین از باختر تا خاورانم
 لیک با این وعده ام انداختم او را به پیسی!
 زانکه چندی خشک شد جوشنده طبع یکرانم
 تنبلی کردم قلم بر صفحه کاغذ نبردم
 عاقبت دانست من سر حلقه تن پرورانم
 هر زمان گفتمی: «کتابم کو؟» به پاسخ میسر و دم:
 خادمی از خادمانم نوکری از نوکرانم!
 چکش «یاد آوری» از بسکه میزد بر سر من
 این زمان سندانم و در دکه آهنگرانم
 گفتمش روزی که ای جانم فدای خلق و خویت
 کم به لبخندت فرو کن برگ جان نشترانم

-۱۶۹-

ای «نویدی» تا بکی از گفته من ناامیدی؟!
 بد ندیدی تا بدانی نیک تر از دیگرانم
 من به بد عهدی اگر هم پایۀ شمر و یزیدم
 در سخن پرداختن هم رتبۀ پیغمبرانم
 ای «نویدی!» بهر شاعر ناز کم کن عشوه کم کن
 گر تو شاه ناشرانی من خدای شاعرانم (!)





فرزند !

فرزند!

... فرزند بروزن «در بند» نام موجودی است که مولود صلب پدر است و پروردهٔ رحم مادر - و این پدر و مادر، گاه انسانند و زمانی حیوان .
ولکن حیوانات را گاه، بیضه قائم مقام رحم مادر شود و «نطفه» نایب مناب پدر!
زنان شوهر دارا این عقیدت است که وجود فرزند میخ طویلهٔ طلاست و دفع کنندهٔ هزاران بلا... نه بینی که زنان عقیم را بنیان زندگی بر آب است و بنای عمر چون حباب!!؟

شهر!

بشنو سخنی نغز ز زندهای جلیله
سرپیچ بود شوهر و زن هم چو فتیله
زن بچه اگر زاد ز آخور نشود دور
زیرا که بود بچهٔ او میخ طویله
گویند آن زن را که فرزند نیست شوهر را از زبانش
گزند نه... زیرا تا سر بجنباند بر سرش تخمق است و سر
و کارش با طلاق - ولی زنان بچه دار را کردن کلفت است و
دهان پر از حرف مفت... اگر طلاقش دهی بچه ات بی مادر شود
و گر شکیبائی کنی روزی از روزی بدتر .

-۱۷۳-

ولی با اینهمه بزرگی فرماید : جسم سقیم به از زن عقیم !
عیال پرستان بچه دار وزن داران کهنه کار گویند که : دردیگ
از دواج ، بچه نمک غذاست و زندگی ، بی او همسنگ
عزا .

شعر !

خانه بی بچه بجز لانه نیست
هیچ در آن نغمه مستانه نیست
وای بر آن خانه که بی کودک است
خانه مگو ... غیر عزا خانه نیست
واما جمعی گویند که فرزند ، دشمن جان است و کاهنده
روان . شیخ بهائی در کتاب نان و حلوا فرماید :
نان و حلوا چیست ؟ فرزند و زن
کو چو غل افتاده اندر گردنت
صاحب کتاب مستطاب الاراجیف کثر الله اولاده ! گوید
مرا در آغاز ازدواج و طالع شادی و ابتهاج نه فرزندی بود
ونه جگر گوشه دلبندی .
نه خبری از پسر بود و نه تلگرافی از دختر ... نه سودای

-۱۷۲-

ماده‌ام بود و نه هوای نر . شی مرا شهباز خیال در پرواز
 شد و ساز سخن ساز - شعری سرودم که نظیرش را از کس
 نشنودم ... در مضمونش بداعت و ابتکار بود و نصیب من
 مباحثات و افتخار - زیرا جزمین شاعری چنین مضمونی را سروده
 و این پرواز خیال در انبیاء سخن پیشین نبوده ! آنجا که
 فرمایم :

شعر !

تو ای طفل معصوم نا دیده‌ام
 که در وهم ، روی ترا دیده‌ام
 برای تو تا فرصتی یافتم
 دو صد نام در پیش خود بافتم
 ندانم کجا هستی و کیستی ؟
 تو دوشیزه‌ای یا پسر چیستی ؟
 اگر ای امید دلم دختری
 مرا راحت جان و تاج سری
 تو روزی که در خانه‌ام پانهی
 قدم بر سر دیده‌ما نهی
 بنام تو جشنی مهیا کنم
 ماما ترا بر « سیهلا » کنم

-۱۷۵-

وگر باشی ای پاره دل پسر
چه باشد برایم از این خوبتر؟
دگر بیگمان باب میل منی
عزیز دل و جان «سهیل» منی
بود روی چشم و سرم جای تو
کند جان فدای تو بابای تو



ولیکن تو ای طفل معصوم من
نه بینی در اینجا بغیر از محن
نخواهم بیایی بدنای ما
در آمد در این ورطه بابای ما
در اینجا بجز محنت و درد نیست
کسی نیست کورا رخی زرد نیست
در اینجا هنرمند و آزاد مرد
دانش لاله گونست و رخسار، زرد
کسی خواستار هنر نیست نیست
از اینجای جایی بتر نیست نیست
توانا بود هر که نادان بود
ز دانش دل ما پریشان بود

-۱۷۶-

در اینجا تو ای کودک بیگناه

نه بینی بحر ناله و اشک و آه

ز من بشنو و پا بدنیا منه

و گر میگذاری بدینجا منه !

اما عاقبت ، تابنده پسر « سهیل » آسا و زیبا دختری
بنام « سهیلا » از کتم عدم در وجود آمدند و از مکن غیب
در شهود ، تلگراف پدر نادیده گرفتند و مخابره اش را
نا شنیده ... موعظه اش را نپسندیدند و چون درخشت افتادند
گریه کنان بریش پدر خندیدند .

ناگزیر بسخن پرداخته آمد و این نظم دلکش ساخته ...
در این اثر کار من بند فرزندانست و سخنان شیرین تر از قند ...
باشد که نوباوگان دیگر را بکار آید و جزء نصیحت بزرگان
در شمار !

پند و اندرز !

« سهیل » ای کودک دردانه من

چراغ آبناک خانه من

بگو بابا چگونه حال سرکار ؟

صفا آورده ای مشتاق دیدار

« سهیلم » منتهی بر ما نهادی

که پا بر دیده بابا نهادی

-۱۷۷-

بتو گفتم در اینجا پای مگذار
 غنان مرکب خود را نگهدار
 در این سامان بغیر از شور و شرنیست
 شرافت جز بدست سیم و زر نیست
 شرف اصلاً خریداری ندارد
 نجات هیچ بازاری ندارد
 همه درنده يك سر دو گوشند
 همه گندم نما و جو فروشند
 عبادت جای خود را بر ریا داد
 صفا و راستگوئی از مد افتاد
 حوائمردان تهی دست و تهی پای
 اشیمان را بساط عیش بر جای
 نصیحت ها ترا بسیار کردم
 موعظ را بسی تکرار کردم
 که اینجا پامنه کارت خراب است
 همین دریای دنیا را ... سراب است
 ولی حرف پدر را ناشنیدی
 ز حوران بهشتی با کشیدی
 قدم را از عدم آنسو نهادی
 به «گندآباد» دنیا رو نهادی
 بکیش من بسی بیداد کردی
 که عزم این خراب آباد کردی

-۱۷۸-

کنون دیگر روا نبود ملامت
 مبارك مقدمت جانت سلامت
 توهّم مانند ما مأمور بودی
 در این آمد شدن معذور بودی
 کنون دارم نصیحت‌های چندی
 بیا بشنو ز بابا چند پندی
 نخستین آنکه دائم با خدا باش
 ز راه دشمنان حق جدا باش
 ولی راه خدا تنها زبان نیست
 در این ره از ریا کاران نشان نیست
 خدا جو با خدا گو فرق دارد
 حقیقت با هیاهو فرق دارد
 خدا گو حاجی مردم فریب است
 خدا جو مؤمن حرّت نصیب است
 خدا جو بهر زر خواهان حق است
 و گر بی زر شود از پایه لق است
 خدا جو را هوای سیم وزر نیست
 بجز فکر خدا فکر دگر نیست
 مرو هرگز ره ناپاک مردان
 ز ناپاکان همیشه رو بگردان

- ۱۷۹ -

اگر چه عیب باشد راستگونی
 ولی خواهم جز این راهی نیونی
 اگر چه دزد کارش رو براه است
 ولی دزدی بکیش من گناه است
 اگر دست تهی شد دل قوی دار
 براه رشوه خواران پای مگذار
 نصیحت میکنم تا زن نگیری
 تو این قلاده برگردن نگیری
 تو که در خانه خود زن نداری
 خبر از حال زار من نداری
 نمیگویم که مامانت جفا جوست
 اگر يك زن نکو باشد فقط اوست
 زن من بهترین زنهای دهر است
 ولی با اینهمه زن عین زهر است
 «سهیلم»! هوش خود را تیزتر کن
 ز ابلیسان آدم رو حذر کن
 تو با ما بعد از اینها خوبتر باش
 انیس مادر و جان پدر باش
 بود چشم امید ما بدست
 من و مادر فدای چشم مست

-۱۸۰-

بهر خویش باما با وفا باش
 به پیری هم عصای دست ما باش
 دلم خواهد که بینم شادکامت
 نشیند مرغ خوشبختی بیامت
 من از اول «سهیلت» نام کردم
 ترا با روشنی همگام کردم
 خدا را از سر جان بندگی کن
 به نیروی خدا رخسندگی کن
 بیا و حرمت ما را نگهدار
 پس از ما هم «سهیلا» را نگهدار
 «سهیلا» خواهرت را رهبری کن
 به تیره راه ها روشنگری کن
 مده از دست رسم مهربانی
 با و خوبی بکن تا میتوانی
 تو باید رنج او با جان پذیری
 اگر از پا افتد دستش بگیری
 پس از ما گر کسی خیر ترا خواست
 خدا اول ، پس از او هم «سهیلاست»
 شما باید که با هم جمع باشید
 به تیره راهها چون شمع باشید

-۱۸۱-

بهین چیزی که شهدزندگانیت
 فقط يك چیز... آلهم مهر بانیت
 پس از ما یادگار ما شمائید
 نشان از روزگار ما شمائید
 دلم خواهد که روی غم نه بینید
 بجز آسودگی همدم نه بینید
 شوید از جام عیش جاودان مست
 تو و او را به بینم دست در دست
 نصیحت های من پایان گرفته
 ولی طبعم ز لطف جان گرفته
 دو باره گویمت این پند در گوش
 مبادا گفته ام گردد فراموش ؟
 مرنجان خواهر پاکیزه خو را
 ز کف هرگز مده دامان او را
 «سهیل» ! باش جانان «سهیلا»
 برو جان تو و جان «سهیلا»
 و هم در آستانه ششمین سال تولدش این چند بیت از
 خامه بر نامه آمد .

* * *

خواهم که تو ای پاره دل زنده بمانی
 چون ماه جهانتاب درخشنده بمانی

-۱۸۲-

تابنده « سهیل » منی و شمع سرایم
خواهم ز خدا روشن و تابنده بمانی
امید من آنست که در گلشن هستی
چون غنچه کُل بلب پر خنده بمانی
چون زهره به پیشانی عالم بدرخشی
تاجی شوی و بر سر آینه بمانی
خواهم که پس از من چو یکی نخل برومند
تا زنده کنی نام پدر زنده بمانی
نام تو « سهیل » است و فروغ دل مائی
خواهم بهمه عمر فروزنده بمانی
من هیچ نخواهم که کنی بندگی اما
خواهم که به درگاه خدا بنده بمانی



بدوست مهربان و آزادهام :
آقای دکتر سید شفیع شکرانی



شکرانی !

هنر !

هنر بروزن « گذر » در ملك عجم فضیلتی ! است که
 مخصوص است به عمله طرب و روسپیان شوخ چشم و شیرین لب .
 در نظر عوام هنرمند کسی است که کارش آواز خوانی
 و خنیاگریست یا مجسمه عشوه فروشی و افسونگری .
 نه بینی که این قوم هر کجا پا گذارند در آن سامان از
 بانگ « هورا » زلزله افتد و از تحسین حضار ولوله ؟

بیت

هنر نزد خوانند گانست و بس

جز اینان ندارد هنر هیچکس !

چه سابی پدران ولگرد و خانه بدوشان بیابان نورد
 که با « ته صدائی » بنوا رسیدند و از ورطه نکبت رخت
 به کاخ عزت کشیدند .

این وازدگان تاشکمی سیر دیدند چون قاطری چموش
 برای همگان لگد انداختند و از تکبر خویشان را نیز شناختند

ای وای که غیر از دوسه پتیاره بدنام

کس در نظر جامعه ما هنری نیست

آنکس که بخود نام هنرمند گرفته است

کارش ز هنر جز خبر بی خبری نیست

-۱۸۵-

معجون هنر در همه ملک همین است
 گوید که هنرمند منستم دگری لیست
 ای هموطنان جامعه را گند «هنر!» کشت
 افسوس که یکمرد پی چاره گری نیست

چه بسا دلچکان باوه گو و تنگین جوانان ساده رو که
 بار گناهشان سنگین است و پرونده حیاتشان تنگین ، نه شور
 و حالی دارند و نه دانش و «کمالی !» .

از هنر بوئی ندارند و در پیش خلق آبروئی نه - باین
 همه از پلیدی خویش بی خبرند و مد عیان بی مایه هنر .
 فسوسا که در عصر ما رذیلت جایگزین فضیلت شد و
 روسپی گری برهم زن بساط هنری .

میان جمع اگر . . . را بچرخانی هنرمندی
 برای این و آن خود را بجنبانی هنرمندی
 گراز آلودگی ها دور باشی از هنر دوری
 و گرب بر لب یاران بچسبانی هنرمندی !
 اگر با سینه و پستان عریان در دل شبها
 بروی این و آن گیسو یفشانی هنرمندی !

اگر رامشگر يك انجمن باشی هنرداری
 دولیمورا بصدشهوت بلرزانی هنرمندی !

به دوست باکدل : دکتر جعفر زند و کیلی



پوسه !

بوسه !

... واما بوسه برون « کوسه » آن باشد که لبی بر لبی
نهند یا عضوی را با لب قلفلك دهند .

علماء « علم الماچ » فرمایند که بوسه بروی
خو رویان مفتاح وصال است و نخستین گام استخراج
کان جمال! و هر معشوق که بر عاشق بوسه دادی لاجرم
باب وصل برویش گشادی .

پند و اندرز !

اگر خواهی که دور از وصل مانی
مکن رخسار خود را عرصه ماچ
گر این چاقو بدست عاشق افتد

کند خربوزه حسن تو را قاچ
الشیخ ماچ علیشاه صاحب کتاب « حکمت البوسه علی
العدار الکوسه » فرماید : که « بوسه » را انواع بسیار است
و اقسام بیشمار .

نخست : آنکه ماهر و می چون هلوی بر پسری ساده روی
بوسه دهد و این عمل قران غلمان و حور است و نامش بوسه
« نور علی نور »

-۱۸۹-

قطعه !

لبی شیرین ولیکن از نمک شور
یکی از آن غلمان دیگر از حور
اگر چسبند بر هم ، نام آنرا
گذارم بوسه نور علی نور !

دوم : بوسه ریشوئی نظر باز بر رخسار گل اندامی
سر مست غرور و ناز - و این بوسه رندان صوفی مشرب است
و نامش بوسه « قمر در عقرب ! » .

شعر !

شبی يك بوسه ریشوئی نظر باز
ر بود از روی محبوبی خوش آواز
یکی پرسید از آن خوش چشم و ابروی
که ای شکر لب شیرین طناز
چرا این روی ماه مرمرین را
ز غفلت کرده ای با پشم دمساز ؟
جوابش داد آن مهر دل افروز
که ای روشن روان نکته پرداز

-۱۹۰-

بود نیکی به ریشو بوسه دادن
 « تو نیکی میکن ودر دجله انداز»
 سوم : آنکه خداوند لحيه‌ای طویل بر رخسار ریشوئی
 بی بدیل بوسه زند این چنین بوسه بیشك مایه خشم است
 و نامش بوسه پشم اندر پشم .

شعر !

« بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران»
 کز سنگ ناله خیزد از ماچ ریشداران!
 گر، دو «سپید لحيه» بوسند روی هم را
 آن سال نيك گردد محصول پنبه کاران!
 ریشو اگر ببوسد رخسار کوسه‌ای را
 مانند بدان که افتد پشمی به شوره زاران!
 و اما میان بوسه و ماچ فرق فراوان است و تفاوت
 بیکران .
 چشم دل باز کن تا بر تو خوانم بوسه چیست ! و بوسه
 گیرنده کیست ؟ لیکن بهوش باشید که دهانتان آب نیفتد و
 جانتان در پیچ و تاب ؛
 « بوسه محصول شبی است که دشت و هامون در خواب

-۱۹۱-

است و آفاق بستر نور مهتاب ، دست نسیم بوی نسترن برافشانند
و تار زلفها را استادانه بلرزاند ، آنگاه دو دلدادۀ دلباخته
و دو شبخ ناشناخته در دامن گلبنی فرود آیند و پروانه سان
لب بر لب هم ساینند ، « پیچک » آسا در هم آویزند و از دو
لب قند و شکر ریزند .

صاحب‌دلان این را بوسه داند و طیبیان دل داروی غمش
خوانند .

شعر !

شب‌ی سیمین تن مهتاب روئی
سیه چشمی ، غزالی ، مشک‌موئی
تن او از سپیدی نقره خام
ونوس شرق کویندش ز اندام
سر کیسو به مستی تاب داده
لبانش را ز شکر آب داده
بیامد در کنارم مست و مدهوش
گرفتم هم‌چو جان‌تنکش در آغوش
بمستی راز دل میگفت با من
لبش میگفت با دل ، دل‌با من !

-۱۹۲-

ز مویش عطر مریم پخش میکشت

« پی دستی نوازش پخش میکشت »

دو لب بودش ولیکن چشمه نوش

بدیدارش غم دل شد فراموش

لبش خاموش بود اما شکر ریز

لبی عابد فریب و بوسه انگیز

دو لب هستی فزای و عافیت سوز

علوم عشق ورزی را خود آموز !

لبان بوسه جوی و بوسه خواهی

بشهر عشق از آن لب بود راهی

لبش میگفت بهتر از شرابم

برای بوسه ات در التهام

بیا خاموش کن سوز تب من

سخنکو شو به لب ها بالب من

بیا شیر و شکر را در هم آمیز

بکامم شربت هستی فرو ریز

-۱۹۳-

از این دعوت دل من پر شرر شد
لبان شرمگینم پرده در شد
بصد مستی لبش را بوسه دادم
وجودم را به لبهایش نهادم
نمیدانم در آن لبها چها بود
که يك بوسش بهای عمر ما بود
مرا بخشید شور زندگانی
چشیدم از لبش طعم جوانی
ولی ماچ، ویژه مردم بی احساس است و مخصوص
عوام الناس .
هر «گونه» ای که نمودار آب دهان است ماچ
دادن را بهترین ترجمان است .
خلاصه آنکه ماچ، صدادار است و لیز و آبدار و چندان -
انگیز .

قطعه ۱

هر آنکس را که دندان در دهان نیست
بجز آب دهان از وی نشان نیست

-۱۹۴-

دو لب را گر برخساری گذارد
 چو ابر از هر دو لب باران بیارد
 بوقت ماچ ، سازد گونه را خیس
 تو گوئی جای بوسه میزند لیس
 کند از ماچ لیزش دلپریشت
 نهد آب دهانشرا بریشت
 کنون دانی تو فرق ماچ و بوسه
 بود مانند فرق «صاف» و «کوسه»
 میان این دو فرق یکران است
 «تفاوت از زمین تا آسمان است»



به برادر عزیزم : مهندس حسن اوالفتحی



ممنون !

سپاس !

سپاس بر وزن « سه آس » همان « شکر » است که عوام آن را « مرسی » گویند .
 آدمی آن باشد که محبت دیگران را شکر گزارد و انعام منعمین را سپاس دارد .
 شبی در محفل نکته سنجی صاحب‌دل بنام لطفعلی معدل که زاده شیراز بود و پرورده نعمت و نازسختن در سپاس رفت .
 صاحب‌دل فقید قد برافراشت و بانگ برداشت که :
 بدترین خلق خدا گروه ناسپاسانند و طایفه حق ناشناسان .

زان سپس عتاب آغاز کرد و گفت :

« ای کسی که کارمند دولت ایرانی و عامل دیوان !
 شاید بارها با گوش هوش شنیده‌ای و با چشم معرفت دیده‌ای
 که عمال دیوان زیرکانه داستانها از روسپی‌گری زوج فلان
 رئیس گویند و سیه‌کاری‌ها در کار همسران این و آن جویند
 ولی سخنشان درباره همسر تو سراپا سخن عفت است و داستان
 عصمت چو نیست که از پاکدامنی هم‌خواه خویش برخود
 نمیبالی ؟

هیچ برخود واجب دانسته‌ای که در برابر زوجه‌ای
 فرشته خوی و پاکدامن و پاکیزه روی بر چنین عفت و عصمت
 سپاس گوئی و از همسری مریم صفت دل بجوئی ؟

-۱۹۷-

اگر عفتش را سپاس داری و حریم عصمتش را عظیم
شماری همسرت برپاکدامنی خویش بیفزاید و هرگز دامان
بزشتی‌ها نیالاید .

خدایش پیامرزا که کانون ذوق بود و سرچشمه شوق .
القصه بدان که نعمت حق ناشناسان نباید و اکرام
بر ناسپاسان نشاید .

اگر خواهی که روی مهر بینی
هرو در زمره حق ناشناسان
که منعم هم شود رنجیده خاطر
ز کفران گـروه ناسپاسان

سپاس خالق را که باب کرمش بر من باز است و از مهرش
جسم و جانم از خلق بی نیاز .
سپاس ای خداوند بالا و پست
خداوند «بود» و خداوند «هست»

سپاس تو ای پاک پروردگار
که دادی بمن نعمت روزگار
بمن جان تا بنده بخشوده‌ای
مرا با پلیدی نیالوده‌ای
زبان داده‌ای تا نیایش کنم
قلم داده‌ای تا ستایش کنم
بمهر تو رخشندگی‌ها کنم
به توفیق تو بندگی‌ها کنم

-۱۹۸-

مـرا پاڪ سـيرت پـدر دادـهـاي
 سپاست كه رخشان گهر داده‌اي
 پدر بود غمخوار و دل‌سوز من
 بشبهاي من پـرتـو افـروز من
 بمن مادري داده‌اي پـاڪـدل
 فروزنده جان و فروزنده دل
 چه شبها كه چشمش نيا سوده‌است
 پرستار بیمار خود بوده‌است
 بر اين مظهر مهرباني درود
 بر اين مادر آسماني درود
 مرا همـري مهربان داده‌اي
 زني پاڪدل ، پاڪجان داده‌اي
 زن من ز عفت چنان مريم است
 بي پاڪدامن تر از شبنم است
 نكو همـرم مـباه تابنده است
 دل من بمهرش فروزنده است
 بمن مهربـي انتها كرده‌اي
 دلم راز غمها جدا كرده‌اي
 دو فرزند چون ياسمن داده‌اي
 «سهيل» و «سهيلا» به من داده‌اي
 دو كوكب دونيرو دو جان منند
 فروزنده آسمان منند
 دو نجم درخشنده دادی بمن
 دو خورشيد تابنده دادی بمن

-۱۹۹-

دو نورند در گیره شبهای من
 دو یارند از بهر فردای من
 تو دادی بمن طبع سرشار را
 زبان و بنان گهر بار را
 به نیروی تو چاره سازی کنم
 بچندین هنر سر فرازی کنم
 ز الطاف تو این چنین گشته‌ام
 سخندان، سخن آفرین گشته‌ام
 خدایا تو نام آورم کرده‌ای
 بفرق سخن افسرم کرده‌ای
 ندارم زبان تا بگویم سپاس
 بدین لطف و این نعمت بی قیاس
 همینقدر دانم که تا زنده‌ام
 ترا شکر گویم ترا بنده‌ام

پایان



کتابفروشی تائید - اصفهان